

برگزیده شعر امروز

مازندران

به کوشش: زینت نظری



شعر امروز مازندران بویژه آنچه که از نیمه دوم دهه ی هفتاد شکل گرفته است ، مولفه هائی متفاوت و جدی دارد . حضور شاعرانی جوان و پر جسارت در عرصه شعر استان از سونی و فراهم شدن زمینه های گفتمان در حوزه ی شعر ، گسترش بستر نقد و نظر و ایجاد نسبی فضای مطبوعات ادبی از سونی دیگر ، شعر امروز مازندران را از ویژگیهای انفعالی حاکم بر شعر چند دهه ی اخیر دور کرده است . بی تردید با نگاهی به فراز و فرود آثاری که شاعران امروز مازندران در چند دهه ی اخیر عرضه کرده اند ، می توان در آستانه شعر دهه هشتاد ، چشم انداز مناسبی را برای شعر امروز مازندران رقم زد .

تبرستان
www.tabarestan.info

اول کلمه بود و آن کلمه خدا بود

«انجیل مقدّس»

ماخِ اولا

برگزیده شعر امروز مازندران

تبرستان
www.tabarestan.info

به کوشش زینت نظری

زیر نظر فرهاد صابر

با همکاری فرهنگسرای تبرستان آمل



تهران - پاییز ۱۳۸۱

به
غلامرضا سیاهی که جمعه‌های آفر هر
ماه ما را به تصویر و دریا دعوت می‌کند.

تبرستان
www.tabarestan.info

نظری، زینت، ۱۳۵۶ - ، گرد آورنده.
ماخ اولاً: برگزیده شعر امروز مازندران / به
کوشش زینت نظری: زیر نظر فرهاد صابر با همکاری
فرهنگسرای تبرستان آمل. - تهران: چاپار، ۱۳۸۱.
۱۵۱ ص.

ISBN 964-7790-00-7: ۱۰۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر مازندرانی - - قرن ۱۴ - - مجموعه ها .
۲. شعر مازندرانی - - قرن ۱۴ - - ترجمه شده به فارسی.
۳. شعر فارسی - - قرن ۱۴ - - ترجمه شده از مازندران
- الف. عنوان . ب. عنوان: برگزیده شعر امروز مازندرانی.

۸ فا ۹/۴۱

PIR ۳۲۶۹/م ۲۴۳۶۵

۸۱-۲۴۹۴م

کتابخانه ملی ایران

- ماخ اولاً (برگزیده شعر امروز مازندران)
- به کوشش: زینت نظری
- ناشر: نشر چاپار - ۶۹۲۱۴۷۱ - ۶۹۲۱۴۷۱ - ۹۱۱۲۹۶۰۲۱۴
- عکس، عطا دل آرا
- طرح جلد: محمدرضا خانزاد
- تایپ و صفحه‌آرایی: پارت نگار
- تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
- نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۳۸۱
- شابک: ۷ - ۰۰ - ۷۷۹۰ - ۹۶۴
- قیمت: ۱۰۰۰ تومان
- مرکز بخش: شرکت اطلاع رسانی و خدمات کتابداری چاپار - تهران تلفن: ۸۸۹۹۶۸۰
- حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

ماخ اولاً*

«ماخ اولاً» پیکره‌ی رود بلند
می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هر دم
می‌جهاند تن، از سنگ به سنگ،
چون فراری شده‌ای
(که ننی جوید راه هموار)
می‌شتابد به فراوان
می‌رود بی‌سامان؛
با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه.

رفته دیری است به راهی کاوراست،
بسته با جوی فراوان پیوند
نیست - دیری است - بر او کس نگران
و اوست در کار سراییدن گنگ
و اوفتاده است ز چشم دگران

* - «ماخ اولاً» نام تنگه‌ای است سر راه «یوش»، بین «نیک‌نامه» و «میناک»، دیوسنگ‌هایی در دو سوی راه دارد و غار مانده‌هایی در دل سنگ‌ها که گویند جایگاه پیرزالی است جادوگر. و نیز نام رودی است که در میان این سنگ‌ها و غار مانده‌ها جاری است. گویند هر که شب، تنها در این تنگه بماند دیوانه می‌شود.

بر سر دامن این ویرانه.

با سراییدن گنگ آبش

زآشنایی «مانخ اولاه» راست پیام

و زه ره مقصد معلومش حرف است.

می رود لیکن او

به هر آن ره که بر آن می گذرد

همچو بیگانه که بر بیگانه.

می رود نامعلوم

می خروشد هر دم

ناکجاش آبشخور

همچو بیرون شدگان از خانه.

نیما یوشیج

فهرست

پیش گفتار (زینت نظری)

جریان شناسی شعر امروز مازندران (فرهاد صابر)

شعر امروز مازندران

- | | |
|----|------------------|
| ۱۷ | یعقوب اوژند |
| ۱۹ | رجب بذرافشان |
| ۲۱ | محمد رضا براری |
| ۲۵ | سارا برزگار |
| ۲۷ | ستاره بی ریا |
| ۲۹ | شبیم پرقوه |
| ۳۱ | عادل پورعاشوری |
| ۳۳ | ناصر پیرزاد |
| ۳۶ | حمید ترکاشوند |
| ۳۹ | حمید تیموری فرد |
| ۴۱ | محمود جوادیان |
| ۴۳ | احمد خاتمی پور |
| ۴۶ | منوچهر خالقی |
| ۴۸ | محمد صادق رئیسی |
| ۵۰ | مهدی رجایی |
| ۵۳ | محمد علی رضازاده |
| ۵۶ | فیروزه رویانیان |
| ۵۸ | عقیل زروک |
| ۶۰ | شروین سبطی |
| ۶۲ | رضا سلیمانی |
| ۶۴ | علی شهنسوازی |
| ۶۷ | محمد شکوری |
| ۷۰ | فرهاد صابر |
| ۷۳ | مازیار عارفانی |
| ۷۵ | اسدالله عمادی |
| ۷۷ | احمد غفاری |

تبرستان
www.tabarestan.info

پیش‌گفتار

امروزه، شعر یکی از کاربردی‌ترین مقوله‌های فرهنگی و هنری در دنیا است. انسان و دنیای امروز نیز بیش از هر زمان دیگر نیازمند استفاده و بهره‌وری از مقولات ادبی در عرصه‌ی فرهنگ و هنر است. شعر امروز ایران نیز در چند دهه‌ی اخیر توانسته است با ارائه‌ی الگوهای مناسب در زمینه‌های مختلف، توجه مخاطبین جدی شعر را به سوی خود جلب کند. ظهور بزرگانی همچون نیما یوشیج، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری، فروغ فرخزاد و جریان‌های متنوع شعری، قبل از هر چیز نشان دهنده‌ی توانایی و ظرفیت بالای زبان و شعر فارسی می‌باشد.

نگارنده تردیدی ندارد اگر به این ظرفیت‌ها و توانایی‌ها، آگاهانه و به دور از دید مغرضانه‌ای نگاه می‌شد - یا بشود - می‌توان به بسیاری از نیازها و گرایش‌های روحی و فکری انسان امروز پاسخ گفت.

۷۹	سمانه فرجی
۸۲	کریم‌الله قائمی
۸۴	داود قاسمی
۸۶	مجید قبادیان
۸۹	جلیل قیصری
۹۳	مریم کابلی
۹۵	مهدی کامیار
۹۷	امیر کریمی
۹۹	جعفر کریمی جویباری
۱۰۱	خالق گرجی
۱۰۴	یاسر گلجی
۱۰۷	فرامرز لاریجانی
۱۱۰	محمد لوطیج
۱۱۵	سهراب مازندرانی
۱۱۸	محمود معتقدی
۱۲۴	کیوان ملکی
۱۲۶	آرش منصور گرجانی
۱۲۹	علی اکبر مهجوریان
۱۳۱	روح‌الله مهدی‌پور عمرانی
۱۳۳	رحیم ناظریان
۱۳۵	حبیب نجفی
۱۳۸	تیرداد نصری
۱۴۱	شیون نوری
۱۴۳	بهزاد وزیری
۱۴۷	قنبر یوسفی

شعر امروز مازندران نیز خالی از این امکانات و توانایی‌ها نیست. اگرچه مشکلات فراوانی را پیش رو دارد و تا رسیدن به هویتی مستقل و همراهی با تحولات شعری در عرصه‌ی شعر امروز ایران نیازمند سپری کردن زمانی نسبتاً زیاد و اندوختن تجربیاتی فنی است با این همه آنچه که در سال‌های اخیر خصوصاً نیمه‌ی دوم دهه‌ی هفتاد در عرصه‌ی شعر امروز مازندران اتفاق افتاده است، از رگه‌های انرژی‌بخش شعر امروز مازندران نشان دارد. بخت یارم بود رگه‌های انرژی‌بخش اشاره شده را در مدّت زمان قابل توجهی که در «تحریریه‌ی ادبی هفته نامه‌ی هراز»، خصوصاً جلسات «جمعه‌های آخر ماه با شاعران امروز استان مازندران» و همچنین به خاطر ارتباط نسبتاً گسترده‌ای که با محافل ادبی استان داشتم، مشاهده کردم.

صرف نظر از تمامی عوامل و دلایل مختلف تاریخی و فرهنگی که در نابسامانی شعر امروز مازندران نقش داشتند، واقعیت این است که با به میدان آمدن شاعرانی جوان و پرچسارت خصوصاً در این سال‌ها، چشم اندازی روشن را می‌توان در آستانه‌ی دهه هشتاد پیش بینی کرد.

مجموعه‌ی «ماخ اولاً» نیز بر اساس همین باور امیدوارانه نسبت به شعر امروز مازندران شکل گرفته است. در حقیقت «ماخ اولاً» برگزیده‌ی آثار شاعرانی است که از دو جهت قابل توجه می‌باشند. نخست آن دسته از شاعرانی که با تمام مشکلات و نابسامانی‌ها، چراغ شعر و ادب را در این استان روشن نگاه داشته‌اند. دوم شاعرانی که به خاطر دیدگاه‌های جوان، امروزی و پرچسارت خود می‌توانند روشنایی بیشتر و شایسته‌تری را برای شعر امروز مازندران به ارمغان بیاورند. اگرچه سنگ بنای «ماخ اولاً» با توجه جدی و نگرشی متمرکز به آثار دسته‌ی دوم گذاشته شده است اما به طور طبیعی هیچ یک از آثار برگزیده ارائه شده در این مجموعه به عنوان «پیشنهاد شعری» یا «گزینه‌ی نهایی» تلقی نشده

است و نگارنده به طور جدی معتقد است که آن چه در «ماخ اولاً» عرضه شده است در حقیقت بخشی از نگره‌های شعر امروز مازندران می‌باشد و طبیعتاً جای امیدواری است که این نگره‌ها در دهه‌ای که در پیش است، بتواند موجودیت و قابلیت‌های خود را بیشتر و بهتر نشان بدهد.

ناگفته پیداست که در تدوین این مجموعه نگاهی داورانه و احیاناً درجه‌بندی آثار در میان نبوده است. چراکه هدف اصلی، ارائه‌ی گزیده‌ای از آنچه که به عنوان شعر امروز مازندران جریان دارد، بوده است.

«ماخ اولاً» حاصل تلاش تمامی کسانی است که امیدوارانه به شعر امروز مازندران توجه دارند. اگرچه ذکر نام تمامی عزیزانی که در تدوین و تألیف این مجموعه نقش داشته‌اند، ناممکن است، با این همه لازم می‌دانم از همکاری صمیمانه و بی‌دریغ شاعران خوش ذوق امروز مازندران، فرهاد صابر، حبیب نجفی و محمد لوطیج که نگاهی مسئولانه نسبت به «ماخ اولاً» داشته‌اند، صمیمانه قدردانی می‌شود.

همچنین از مدیر محترم فرهنگسرای تبرستان آمل، محسن نورانی، به خاطر حمایت‌های همه‌جانبه‌شان و دوستان هنرمندی همچون نسرين رونده، محمدرضا خانزاد، عطا دل‌آرا، مسعود غلام‌پور، نگار سعیدی، حسینعلی دباغبان، علی مراد خرمی، مریم لمسو، رجب بذرافشان، احمد غفاری، حسن محمدی، اسدالله عمادی، مهدی فداکار، حمید ذبیحی، حمزه ابوالحسنی، علیرضا امین و دیگر دوستانی که در مراحل مختلف گردآوری و تدوین «ماخ اولاً» نقش داشته‌اند، سپاس به عمل می‌آید.

ضمناً طبیعی است که علت وجودی «ماخ اولاً» دامن زدن به حضور جدی شعر استان، ایجاد اعتماد در فضای کلی شعر امروز استان و جلب توجه تمام شاعران مازندرانی است که شعر امروز استان به حضور همه‌جانبه آنها نیازمند

است.

امید است با همراهی و همدلی دوستان شاعر و هنرمند، دفتر دوم «ماخ
اولا» در عرصه‌ی شعر امروز مازندران با کاستی‌های کمتری انتشار یابد.

زینت نظری

زمستان بی‌خیال ۱۳۸۰ - آمل

جریان‌شناسی شعر امروز مازندران

فرهاد صابر

شعر امروز مازندران از منظر جریان شناسانه، دارای مؤلفه‌های قابل
توجهی می‌باشد. آسیب‌شناسی شعر امروز مازندران زمینه‌ها و دلایل فراوان
انفعالی بودن شعر مازندران را در چند دهه‌ی اخیر نشان می‌دهد. این جنبه‌های
انفعالی، ریشه در جریان تاریخی و فرهنگی استان دارد. به عبارتی دیگر، «تأخیر
فرهنگی» یکی از مهم‌ترین این عوامل می‌باشد. با این همه بی‌هیچ گونه تردیدی
می‌توان گفت که شعر امروز مازندران دست کم در یک دهه‌ی اخیر از پیمانه‌ی
انفعالی خود بیرون آمده و دوران شکل‌گیری فعال و مقدماتی خود را پشت سر
نهاده و در حقیقت به فضایی رسیده است که می‌توان خط سیرهای
جریان‌شناسی و تبارشناسی تاریخی آن را مشخص کرد.

زمینه‌های تاریخی و زیر ساخت‌های فرهنگی موجود در استان و عدم
پوست‌اندازی فعال در تحولات و دگرگونی‌های کلان اجتماعی، همچنین انتقال
گند و لاک‌پشتی جریان‌های سیاسی، فکری، فرهنگی و ادبی روزآمد و نو در
ساختار اجتماعی فرهنگی منطقه و فقدان مطبوعاتی پویا و تخصصی،
مرکزگرایی عده‌ای از شاعران که می‌توانستند تأثیرگذاری بیشتری در عرصه شعر
و ادب استان داشته باشند از سویی و همچنین مرکزگرایی کسانی که در حوزه‌ی
جغرافیایی خود دچار ایستایی زبان و نگاه خود و دیگران شده‌اند از سویی دیگر
می‌تواند از عوامل آسیب‌شناسانه‌ای باشند که ساز و کار طبیعی شعر استان را
تحت الشعاع خود قرار داده‌اند و به توسعه نیافتگی و انفعال‌پذیری شعر استان
دامن زده‌اند. برای مثال در زمینه‌ی مرکزگرایی یاد شده کافی است به تأثیر اندک و

غیرقابل توجه و توجه شاعران مرکزگرایی همچون محمد زُهری، محمود معتقدی از نسل اول شعر مازندران اشاره کرد که ظاهراً به خاطر قرار گرفتن در مرکز تحولات شعر، از شعر مازندران و ایجاد تحوّل و دگرپرسی در آن دور مانده‌اند. البته یکی از مهمترین دلایل این شکاف یا دورماندگی نسل تأثیرگذار شعر مازندران می‌تواند فقدان زمینه‌های مناسب در حوزه شعر و ادب استان باشد. همانطور که فراهم نبودن زمینه‌های فرهنگی و بافت نابسامان سیاسی - اجتماعی در استان نیز می‌تواند از علت‌های اصلی این مرکزگرایی باشد. این ویژگی خصوصاً درباره محمد زُهری مصداق بیشتری دارد. در حیطه مسائل سیاسی اجتماعی نیز اگر به تأثیر شگفتی که انقلاب مشروطه در روند شعر و ادب گیلان و تحولات فضای اجتماعی آن به وجود آورده است نگاهی داشته باشیم، به سادگی قابل تشخیص است که مازندران از این فاکتور مهم سیاسی اجتماعی در همین عصر تا چه اندازه تأثیر پذیرفته است (!) اگرچه قصد مقایسه‌ای در کار نیست و قیاسی این چنین نیز چندان علمی و دقیق نمی‌تواند بود اما آنچه که از تاریخ صد سال اخیر مازندران بر می‌آید حکایت از فضایی فعال و جریان ساز و تحوّل‌پذیر در عرصه‌های فرهنگی و ادبی ندارد. به هر حال با اکتفا به همین مقدمه‌ی کوتاه، بی‌آنکه به بازخوانی وضعیت تاریخی فرهنگی مازندران نظر داشته باشیم وضعیت جریان‌های شعری مازندران را از ظهور نیما تا حال حاضر در عرصه شعر امروز ایران مورد ارزیابی قرار می‌دهیم.

آنچه که قبل از نیما بر شعر مازندران گذشته است بر اساس آنچه که در تاریخ سنتی ادبیات و تاریخ ادبیات سنتی موجود است، به سادگی قابل ارزیابی است. اما آنچه که بعد از نیما به وجود آمده است از ساز و کار جداگانه‌ای برخوردار بوده و قابل تأمل است. نیما یوشیج به عنوان شاعری مازندرانی در عرصه شعر امروز مازندران نقشی محوری و اصلی در تحوّل شعر فارسی معاصر

داشته است. بدیهی است که نیما شاعری فرااستانی بوده و به عنوان شاعری ملی مطرح است و مهم‌تر آنکه حضور نیما در مازندران بطور متمرکز و تعیینی هیچگونه تأثیری در روند شعر مازندران و جهت‌گیری‌های شکلی و محتوایی آن نداشته است. نیما را باید به عنوان پدیده‌ای که زائیده‌ی شرایط اجتماعی و فرهنگی در سطح کلان اجتماعی بود - و طبیعی است که چنین پدیده‌ی بزرگی نمی‌تواند برآمده از تحولات اجتماعی داخل استان باشد - نگریست. ضمن آنکه همان «تأخیر فرهنگی» اشاره شده، یکی از دلایل اصلی گسست میان نیما و شاعران مازندرانی هم‌عصر اوست. این تأخیر فرهنگی بسیاری از ابعاد فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و ادبی استان را تحت تأثیر قرار داد.

بهر حال نیما به عنوان یک ذخیره ادبی آنگونه که شایسته بود مورد توجه شاعران مازندرانی هم عصر خود قرار نگرفت و شعر مازندران نیز از حضور و ظهور او طرفی شایسته نیست. به عبارتی دیگر تأثیری که نیما در جریان کلی شعر معاصر نهاده است و آنگونه که گیلان و خوزستان و فارس تحت‌الشعاع آموزه‌های پدر شعر نو فارسی قرار گرفته‌اند، در شعر مازندران چندان ساز و کار تازه‌ای به وجود نیاورده است. البته ذکر دو مطلب در این حوزه ضروری است: نخست آنکه شاعرانی همچون محمدی زُهری و محمود معتقدی که بیشتر شاعرانی نوقدمایی هستند به خاطر گرایش به مرکز - همان مرکزگرایی یاد شده - از ساز و کار شعر در داخل استان فارغ بودند و توانستند خودشان را از فضای انفعالی شعر داخل استان خارج کنند. دوم آنکه ظهور نیما اگرچه ساز و کار کلی شعر را در عرصه ملی تغییر داد و انقلابی عظیم آفرید اما با تمام تأثیری که به جا گذاشت در شعر مازندران به نوعی رکود آفرید. این رکود که بیشتر نوعی «نیماگرایی عاطفی» بود دامن‌گیر انبوهی از شاعران مازندرانی شد. نیمادوستی از گونه‌های رمانتیک و سطحی‌نگر که با لایه‌های بومی‌گرایی نیز همراه بود از

سویی و غافل شدن از تأثیرات مهمی که نیما در شعر فارسی بوجود آورد و جریان‌هایی که بعد از نیما شکل گرفته بودند، بسیاری از استعداد‌های شعری چند دهه‌ی اخیر مازندران را تحت الشعاع قرار داده است. اینان به جای توجه به ساز و کار زبان و مؤلفه‌های فنی شعر نیما بیشتر به یوش و ازاکو و ابعاد شخصیتی نیما و شکل زندگی روزمره‌ی او و احیاناً شخصیت‌هایی مثل صفورا و عالیه و ری را می‌پرداختند در حالی که در همین اثنا شعر نیمایی جریان‌هایی تازه را می‌آفرید و با ظرفیت و قابلیت بالای خود این فضا را فراهم می‌کرد که شاگردان نیما پیشنهادها و تجربیات تازه‌ای را اعم از موج نو، شعر سپید، موج ناب و... عرضه کنند. مختصر آنکه دلایل این نابسامانی‌ها و بحران‌هایی این چنینی در شعر مازندران مشخص است. همانطور که گفته شد بستر اجتماعی و فرهنگی استان مازندران و عدم مکانیزم فعال اجتماعی در عرصه‌ی فرهنگ و هنر، یگانه‌سازی منش‌های ایدئولوژیکی و زیرساخت‌های فرهنگی استان، زمینه را برای چنین وضعیتی فراهم کرده بود. این وضعیت و مکانیزم در چند دهه‌ی بعد از نیما نیز بر فضای اجتماعی مازندران سایه افکنده بود و علت اصلی توسعه نیافتگی فرهنگی استان نیز همین ساز و کار موجود می‌تواند باشد.

آنچه که در چند دهه‌ی اخیر شعر امروز مازندران مشاهده می‌شود در حقیقت تأثیر از فضای کلی متحول شده در ساختار شعر امروز ایران است.

طبیعی است که شاعران دهه‌ی سی و خصوصاً چهل و پنجاه می‌توانستند بعنوان نخستین نسل نیمایی، حلقه‌ی شعر نیمایی را به شعر استان وصل کنند اما متأسفانه با نگاهی به ساز و کار جریان‌شناسی شعر استان می‌بینیم که این اتفاق رخ نداده است.

یکی از مشکلات اساسی شعر امروز مازندران فقدان جریان‌های ادبی می‌باشد که می‌بایست در شرایط متفاوت سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بوجود

می‌آمدند و زمینه را برای ظهور جریان‌هایی دیگر فراهم می‌کردند. صرف نظر از یک دهه‌ی اخیر که به خاطر گسترش فضای مطبوعاتی و همچنین وجود فاکتورهای دیگر همچون توجه به نقد، گسترش ارتباطات بیرون استانی، توجه به تحولات و جریان‌های ادبی مرکزی و توسعه مناسبات کارگاهی در عرصه شعر و نقد شعر؛ تا اندازه‌ای قابل توجه و نسبی شعر مازندران را همراه و همگام شعر امروز ایران قرار داده است، در دهه‌های پیشین، تناسب و ملازمتی بین دهه‌ها و جریان‌های موجود در استان با آنچه که در بیرون استان می‌گذرد وجود ندارد. برای مثال شاعر دهه‌ی پنجاه مازندران از حیث زبان و نوع نگاه متأخر نیمایی است و در دهه‌ی شصت همان نگاه دهه‌ی پنجاه و حتی دهه‌ی چهل را دارد و در دهه‌ی هفتاد که فاکتورهای شعر معاصر دچار تحول و دگرگونی شده است، به انتشار آثار خود می‌پردازد. این پراکندگی و عدم سیر طبیعی متأسفانه رسم نمودار جریان‌شناسی شعر امروز مازندران را با مشکل همراه می‌سازد. یکی از دیگر بسترهای انفعال آفرین در شعر امروز مازندان دست کم در دو دهه‌ی اخیر، آموزه‌های فرهنگی و ادبی غلط از سوی نهادها و مراجعی بوده است که متأسفانه همه چیز را ایدئولوژیک می‌پنداشتند و عرصه شعر را عرصه شعار تصور کرده و با خط‌کشی‌های مقطعی که تحت تأثیر مناسبات نامناسبات سیاسی اجتماعی به وجود آمده بود قرار داده بودند. نهادهای فرهنگی، حکومتی و دولتی در طی دو دهه اخیر در استان مازندران با نگره‌های فرهنگ دولتی که از شعر داشتند و هنوز هم دارند، با رواج بازار انجمن‌های ادبی مختلف و سرکوب ذوق‌های جوان و نوجو و نوگرا راه را بر نفوذ نگره‌های ادبی بیرون استانی بسته بودند. این جریان‌های ادبی که خوشبختانه در یک دهه‌ی اخیر دچار حاشیه‌نشینی شده است، با عناوینی همچون شعر مذهبی، عقیدتی، جنگ، انقلاب و به طور کلی شعر متعهد و ارزشی؛ متأسفانه ورود فضاهای

جدید و روز آمد شعر را که فاکتورهایی معاصر، روشنفکرانه و شکل گرایانه با خود داشته است بر نمی تابید و با امکانات رسانه ای فعال و گسترده اعم از مطبوعات و صدا و سیما که در اختیار داشتند به نام ادبیات انقلاب، در حقیقت به شعر امروز مازندران برای دو دهه ای تمام ایست نسبی داده بودند. خوشبختانه این روند ایستایی با به حاشیه راندن شدن این جریانات در حوزه ی ادب و هنر در شعر مازندران درست از نیمه ی دوم دهه اخیر رو به پایان نهاد و شعر امروز مازندران با توانایی ها و ظرفیت های بالقوه ای که در خود ذخیره کرده بود بالید و در پایان دهه ی هفتاد به وضعیت عادی و مناسب رسید.

به هر حال بعد از نیمه در شعر مازندران در یک نگاه کلی می توان تجربه چهار نسل را مشاهده کرد. نکته مهم آنکه تجربه این چهار نسل نه بر آمده از تحولات و کارکردهای بومی و منطقه ای درون استانی که صرفاً بازتاب تحولات کلان اجتماعی در سطح ملی می باشد. ما این چهار نسل را با تمام فراز و فرودهایی که دارند با نگره ای کلی نسبت به شعر امروز ایران ارزیابی می کنیم.

نسل اول (دهه چهل و پنجاه)

تقریباً در دهه ی سی و چهل و تمام دهه پنجاه در شعر مازندران به شاعرانی بر می خوریم که در حقیقت نخستین جریان شعر امروز مازندران را با تأثیری مستقیم از آموزه های نیمایی پی گرفته اند و شکل دهنده ی نخستین زنجیره ی جریان شعری امروز مازندران می باشند. شاعرانی همچون محمد زُهری، حسن هنرمندی، پرویز ناتل خانلری، تیرداد نصری، محمود معتقدی، ناصر حریری، فرامرز سلیمانی، اسدالله عمادی، کریم الله قائمی، علی اکبر مهجوریان و... که زیرساخت های اصلی شعر مازندران را تشکیل می دهند. از بین شاعران مذکور اگر چه هستند کسانی که شعر را از سر تفتن پی گیری کرده اند و نام و آوازه شان بی ارتباط با مقوله شعر امروز است اما حضور کسانی همچون زُهری، معتقدی و

تیرداد نصری در عرصه های جدی شعر امروز و به طور خاص در نسل اول و دوم شعر امروز مازندران نشان دهنده ی جدیت و مداومت کارنامه ادبی آنهاست و مهم تر آنکه شاعران اخیر از جمله جدی ترین شاعرانی هستند که از دهه ی شصت به بعد یعنی همراه با نسل دوم بهترین تأثیرگذاری لازم را در شعر امروز مازندران به جا نهاده اند.

از بین شاعران مذکور تیرداد نصری با آنکه مجموعه ای منتشر نکرده است، حضوری روزآمدتر و نوگراتر در عرصه ی مطبوعات مربوط به شعر امروز داشته است. ضمن آنکه تیرداد نصری از شاعرانی است که بیشترین تأثیر زبانی را دست کم در شعر بخش غربی استان مازندران گذاشته و شاعران جوان تنکابن، چالوس، نوشهر، رامسر و نور خود را از آموزه های او بهره مند می دانند. شعر تیرداد نصری از قابلیت های زبانی ویژه ای برخوردار است به گونه ای که حضور شعر او را تا نسل سوم شعر مازندران می توان حس کرد.

محمود معتقدی یکی از کهنه کارترین شاعر مازندرانی است که علاوه بر شعر، دستی در نقد نیز دارد. او با چاپ مجموعه شعر «فصل رؤیاهای گمشده» و «دستی میان پنجره و باران» در دهه ی هفتاد پیوند زبانی و دیرینه ی خود را با نسل اول و شاعران نسل دوم یعنی دهه شصت حفظ کرده است. گفتنی است که محمود معتقدی به شهادت آثاری که به چاپ رسانده است انگاره های دهه سی، چهل و پنجاه را در شعر خود ذهنی کرده است.

محمد زُهری نیز با چاپ چندین مجموعه شعر و به عنوان فعال ترین و پرکارترین شاعر امروز مازندران تلقی می شود. مجموعه های «جزیره»، «گلایه»، «شبنامه»، «مشت در جیب» و... از آثار اوست که شاخصه های زبانی شاعران دهه پنجاه را به طور کامل در خود دارد. آثار او همراه با مایه های اجتماعی آمیخته با اندکی رمانتیسم مرسوم آن سال هاست. بهر حال زُهری از شاعران

مطرح شعر امروز ایران است. شاعری که به عنوان یکی از پیشگامان شعر نو قدمایی سمبولیستی جامعه‌گرا در دهه سی و مطرح‌ترین شاعر دهه‌ی چهل و همچنین شاعر روشنفکر و نو قدمایی - نیمایی محبوبی که با اشعار نمادین اجتماعی ساده و بی‌گره که در آن سالها به ویژه نیمه دوم دهه‌ی سی و نیمه اول دهه‌ی چهل، هوادار فراوانی داشته است، شناخته می‌شود.^{۳۵}

نسل دوم (شعر دهه شصت)

تحولات سیاسی اجتماعی در اواخر دهه پنجاه که با انقلاب ۱۳۵۷ همراه بود، فضاهای تازه‌ای را در عرصه شعر و ادب امروز به وجود آورده است. نوع نگاه رمانتیک اجتماعی همراه با پیرنگ داغ سیاسی که شعر مُد دهه چهل و پنجاه را رقم زده بود به فراموشی سپرده شد و شعر در پروسه‌ای جدید، با تمایل به جنبه‌های تصویرگرایی دوران تکامل خود را پشت سر می‌گذراند. شاعران نسل دوم شعر امروز مازندران که از حیث زمانی در سال‌های دهه شصت جای می‌گیرند از حیث زبان اگرچه تحت تأثیر نسل قبل از خود هستند اما زبان و نوع نگاه آنها از تازگی بیشتری برخوردار است. این تازگی تنها به نوع نگاه و جنبه‌های شکلی آثارشان محدود نیست. از شاعران جدی این دهه که بیشتر آثار خود را در دهه‌ی هفتاد ارائه کرده‌اند، علاوه بر محمود معتقدی، تیرداد نصری، زُهری و اسدالله عمادی به عنوان شاعران پس زمینه‌ی این دهه که انتقال‌دهندگان تجربیات نسل اول به نسل دوم بودند، می‌توان از جلیل قیصری، فرهاد صابر، سائر محمدی، محمد جوادیان، بیژن هنری‌کار و... نام برد. نکته مهم‌تر آنکه اکثر این شاعران مجموعه اشعار خود را در دهه‌ی هفتاد به چاپ رسانده‌اند. اما شاخص زبانی اکثر این شاعران همان فاکتورهای معمول شعر دهه‌ی شصت

۳۵- ر.ک تاریخ تحلیلی شعر نو، شمس لنگرودی، جلد ۳، ص ۳۵۱.

می‌باشد.

بی‌شک باید از شاعران نسل دوم به عنوان مهمترین زنجیره شعر امروز مازندران نام برد که حد وسط شاعران سنتی نیمایی و شاعران وضعیت دیگر شعر دهه‌ی هفتاد قرار گرفته‌اند. یکی از مشکلات اساسی بعضی از این شاعران گسست یک یک دهه‌ای از شعر امروز ایران است. در شعر شاعرانی از نسل دوم همچون قیصری که مجموعه «از گنگ‌لو تا کومه‌های دور» را در دهه هفتاد به چاپ رسانده است یا سائر محمدی که «دختران پرتقال‌چین» را و بیژن هنری‌کار که مجموعه «آوازخوانی برای آفتاب» را در دهه هفتاد منتشر کرده است و همچنین نگارنده که دو مجموعه «آیش سبز» و «آوازهایی برای آفتاب» را در اوایل و اواخر دهه هفتاد منتشر کرده است؛ از شاخص‌های شعری دهه هفتاد به ندرت مشاهده می‌شود.

یکی از مشکلات اصلی جریان‌شناسی شعر امروز استان مازندران وجود همین گسست می‌باشد تا آنجا که مثلاً بعضی از شاعران که در دهه شصت حضوری جدی در عرصه شعر دارند، نگاه آنها از آنچه که در فضای کلی شعر معاصر در حال شکل‌گیری است یک دهه عقب‌تر مانده است. جالب آنکه آثارشان را یک دهه‌ی بعد منتشر می‌کنند. یعنی دقیقاً یک دهه بعد از ایجاد تحولات و دگرگونی‌هایی که این شاعران می‌توانستند در متن آن باشند و احتمالاً تأثیراتی نیز بر این تحولات بگذارند. با این همه نسل دوم شعر امروز مازندران نسلی سرشار از صمیمیت و صداقت است و بارقه‌هایی از بومی‌گرایی که در مجموعه شعر از «گنگ‌لو تا کومه‌های دور» جلیل قیصری دیده می‌شود و همچنین اشاره به باورهای بومی مازندرانی که در بعضی از اشعار سائر محمدی قابل مشاهده است؛ نشانگر نوعی نگرش زیست محیطی و طبیعت‌گرایانه این نسل است. همچنین نگارنده نسبت به دو مجموعه شعر چاپ شده خود نیز

انتقاداتی جدی و ریشه‌ای دارد که امیدوار است در مجموعه‌های بعدی حاصل این نگاه انتقادی به خود حضوری عینی یابد.

نسل سوم (دهه هفتاد)

دهه هفتاد در شعر امروز مازندران جایگاهی ویژه دارد. دگرگونی‌های سیاسی اجتماعی در اوایل این دهه از سویی و تحولات بنیادین در ساختار سیاسی ایران که از اواسط دهه هفتاد شروع می‌شود از سوی دیگر شرایط ویژه‌ای را برای این دهه فراهم کرده است. گسترش دامنه‌های ترجمه در عرصه مباحث تئوریک که بیشتر از سوی بابک احمدی هدایت می‌شد، پی‌ریزی کارگاه شعری تخصصی همانند آنچه که با رهبری رضا براهنی پا گرفت و آموزه‌هایی که به نام «شعر وضعیت دیگر» از آثار علی باباجاهی دریافت می‌شد، فضای تازه و منحصر به فردی را در عرصه شعر امروز ایران فراهم کرد. این فضای تازه و منحصر به فرد که در مقایسه با شعر دهه‌ی شصت تا اندازه‌ای غافلگیرانه به نظر می‌آمد از چنان شتاب و جسارتی برخوردار بود که بعضی‌ها شعر این دهه را بحرانی تلقی می‌کردند. نسل سوم شعر امروز مازندران از حیث زمانی در دهه هفتاد جای دارد. بی‌تردید نسل سوم شعر امروز مازندران نسلی است شورانگیز که نسبتاً در چارچوب زمان و شعر عصر خود گام برداشت و آن گسست تاریخی را که در نسل دوم وجود داشت از بین برد و با تحولات شعر در عرصه ملی همراه شد. البته شاعرانی از نسل دوم نیز حضوری مداوم در نسل سوم شعر امروز مازندران دارند همانند جلیل قیصری، فرهاد صابر، سائر محمدی و... اما حقیقت آن است که آثار ارائه شده‌ی این عده در دهه هفتاد صرف نظر از بعضی تفاوت‌ها که مشاهده می‌شود بازتاب فاکتورهای شعری دهه هفتاد نیست و کماکان همان ساز و کارهای شعر دهه شصت را در خود دارد. از مهمترین شاعران نسل سوم علاوه بر شاعران مذکور می‌توان از ناصر پیرزاد، علی شهسواری،

خالد گرجی، محمد لوطیج، شکوری، ناظریان، یاسر گلیجی، شروین سبطی، مهدی کامیار، زینت نظری، مریم کابلی، کیوان ملکی، وزیری، حمید تیموری‌فرد، حمید ترکاشوند، امیر کریمی، عباس حسن‌پور، منوچهر خالقی، الهام تبری، مریم قزاقی و ... نام برد که پرکارترین و جدی‌ترین شاعران امروز مازندران در دهه هفتاد می‌باشند. از شاعران جوان دهه هفتاد آثار خوبی منتشر شده است که می‌توان از «عاشق بی‌بلیط» ناصر پیرزاد و «ما نسل چندم یارانیم» از خالد گرجی و «گرگ‌ها رستوران نمی‌روند» آقای شهسواری نام برد. ناصر پیرزاد یکی از شاعران جوان دهه هفتاد شعر مازندران است که آثار خوبی را در عرصه مطبوعات ارائه کرده است و با اینکه به شدت تحت تأثیر زبان و نگاه علی عبدالرضا می‌باشد و به شعر چند صدایی دل باخته ست اما باید در دهه هشتاد از او بیشتر شنید. علاوه بر ناصر پیرزاد، علی شهسواری نیز در مجموعه «گرگ‌ها رستوران نمی‌روند» صراحتاً نشان داده است که از جسارتی بالا برخوردار است و از فاکتورهای زبانی شاعران موفق دهه هفتاد به خوبی در شعر خود بهره برده است. علی شهسواری در زمینه نظریه پردازی و نقد شعر نیز فعالیت می‌کند. شاعران دیگری از نسل سوم شعر امروز مازندران هستند که اگرچه هنوز مجموعه شعری مستقل از آنان ارائه نشده است اما به عنوان نیروی محرکه و کارساز نسل سوم تلقی می‌شوند. محمد لوطیج، شکوری، ناظریان، گلیجی، سبطی، کامیار، کابلی، ملکی، بی‌ریا و وزیری از این دسته‌اند. ضمناً جریان تازه‌ای در حوزه‌ی غزل نیز با تلاش شاعرانی از غرب استان همچون یاسر گلیجی، شکوری، ناظریان و رضا زاده شکل گرفته است که می‌توان از آن به عنوان «غزل سفید» یاد کرد. این نوع غزل دارای همان مؤلفه‌های شعر دهه هفتاد بوده و مؤلفه‌هایی نو و متفاوت با شاخصه‌های غزل در دهه‌ی گذشته را در خود دارد. فرم‌گرایی این دسته از شاعران در حوزه‌ی غزل گاهی عنوان نه چندان مناسب

«غزل فرم» را در ذهن تداعی می‌کند.

نسل چهارم (دهه هشتاد)

سخن گفتن دربارهٔ نسل چهارم شعر امروز مازندران اندکی زود و دشوار است. نسلی که امروز در آستانه‌ی دهه هشتاد در حال فعالیت هستند. بی‌تردید و با اطمینان کامل می‌توان ادعا کرد که ساز و کار شعر امروز مازندران در دهه هشتاد و با آنچه که در چند دهه قبل گذشته است و آنچه که نسل اول تا سوم پشت سر گذاشته‌اند، متفاوت خواهد بود. نسل چهارم شعر امروز مازندران نسلی با جسارت، پویا و تیزبین است. خصوصاً آنکه زمینه‌های مناسبی در فضای گفتمان، روابط عمومی و دادوستدهای ذوقی و ایجاد فضای نقد در شعر امروز مازندران فراهم شده است. اگر چه نخبگان شعر دهه هفتاد یا نسل سوم، انرژی اصلی شعر دهه هشتاد استان را فراهم می‌کنند؛ بدیهی است که قضاوت کردن نهایی دربارهٔ دهه هشتاد و یا نسل چهارم شعر امروز مازندران را باید با آمدن شاعرانی که از راه می‌رسند به آینده سپرد.^{۱۶}

^{۱۶} در نگارش این مقاله از اشارات و تنبیهات دوستان شاعر و اهل فضل خودم. حبیب نجفی و محمد لوطیج بهره گرفته‌ام که به رسم ادب از لطف آنان سپاسگزارم.

به من بسیار سخت گذشت...

یعقوب اوژند

● عصاهایم...

دلم گرفته در غروب غمزده
شب می‌شوم
در کوچه‌های غربت قدم می‌زنم
خسته می‌شوم
بوق ماشینی تکانم می‌دهد
به خود می‌آیم
تکیه‌ای محکم به عصاهایم می‌زنم
عابری می‌آید، سلامش می‌گویم
دستانم از سرما می‌چاله می‌شود
بعد دستانم را به هم می‌مالم
تند تند می‌روم
تا به خانه می‌رسم
ماه را از پشت پنجره می‌بینم

ستاره را، سکوت را
و دردی که همیشه با من است....

● غروب...

... چشم‌هایت را باز کن
تا غروب هستی‌ام را از پنجره مهتاب ندیده
تا سحری بی‌طلوع
در قاب شکسته‌ام
و کتاب‌های آشفته‌ام را باز کن
ورق بزن، هی ورق بزن...
آنگاه مردی را در کوچه‌ها، سرگردان می‌بینی...

شعر، نوعی آگاهی

رجب بذرافشان

از متن به حاشیه افتادم
افتادم توی آنقدر کلمه
آنقدر کازت دارم ندارم
آنقدر ور می‌زنید آقا
آنقدر دور سرم هیچ هزار کلمه
می‌چرخم قریبون صدقه ندادنت
آنقدر (اصلاً) ولش کن
آنقدر باید خودم باشم
که در هیچ کلمه‌ای راهم نمی‌دهند
□

«تنها کلمه بود» و در آن دور دست
حتی آنقدر پایین دست‌تر
که درش به روی همیشه چقدر باز است

بالایم می آورد آنقدر بالا که...

حالت سؤال را می گیرم

و تو جوابم می کنی نه! آنقدر...

نه! مقداری حالم بد است

نه! اصلاً داغونِ داغونم که

فراموش می کنم نقطه زیر سؤال بگذرم

و تو آنقدر نقطه می شوی تا آخر آسمان

«من» گم می شود زیر تمام سؤال ها

عینک آفتابی ام را که در می آورم

هزاران دست از جیب در می آید و

در هی هی هی...

جیبم خالی می شود

□

انگار چیزی کم دارم

شاید آنقدر از شما

که از شما بالا می روم

همین طور که می بینی

طناب را محکم نگهدار

تا به متن خودم

برگردم.

من و شعرهایم می خواهیم اتفاق بیفتیم

محمد رضا براری

● شناسنامه

گره می خورد

گونه های سرد آسمان

با روسری آبی گلدار

کنار پیژامه ی راه راه مردانه

روی طنابِ رخت

توی حیاتِ شصت متری

که دو تا اتاقِ فکستنی دارد

دنجِ دنج

برای زندگی دو تا آدم

که مثل بُرج زهرمارند

و فقط شب ها

هم دیگر را لیس می زنند

و نوزادی که نیامده

می‌رود
 کُپه‌ی مرگش را بگذارد
 □
 چرا نمی‌شود نوشت
 شناسنامه، شاعر نیست؟!
 و جرأت ندارد
 دروغ بگوید
 به دو تا آدم
 که تنهایی‌شان را
 پشت پنجره
 لُخت می‌کنند

□
 حالا
 حوّا هم اگر بیاید به زمین
 حالی‌اش می‌شود
 فقط می‌تواند
 توی شناسنامه عادت کند به آدمش
 و روسری آبی گلدارش را
 پهن می‌کند
 روی طنابِ رخت
 کنار پیژامه‌ی راه راه مردانه
 و بچه‌هایی که می‌آیند
 بشوند قاتق نان

اما می‌شوند قاتل جان
 □
 چرا نمی‌شود نوشت
 شناسنامه هم شرمنده‌ی نان شده؟!
 و آدم به حوّا می‌گوید:
 زبیرتی!
 تو چرا مثل زن‌های توی خیابان
 هفت قلم به خودت نمی‌مالی
 بیزک نمی‌کنی -
 نمی‌دانم اگر یک روز
 مأمورهای توی خیابان
 به آدم و حوّا که آمده‌اند
 مهمان ما پُست مدرن‌ها شده‌اند
 مظنون شوند
 آنها را به عقد هم در می‌آورند؟!
 توی شناسنامه‌ای که جلدش
 از خجالت سرخ شده
 □
 حالا، می‌شود نوشت
 دو تا آدم
 با روسری آبی گلدار
 و پیژامه‌ی راه راه مردانه
 می‌توانند عادت کنند به هم

توی اتاق فکستنی

در حیاط کوچک شصت متری

و گاز بزنند سیب را

و پشت سر خدا هم صفحه بگذارند

و اصلاً ککشان هم نگزد

از بهشت رانده شده‌اند.

حکایت پیامبر بودنمان دو چندان می‌شود

سارا برزکار

تبرستان • آفتاب (۲)
www.tabarestan.info

خم روی میز

و یکریز حرکات چشم و دست بر کتاب.

کجایی که درآوری مرا

از سایه گاه کتاب و قلم بودن؟

این بوف کور

هرچه می‌خواند

آرام آرام

بینایی‌اش از دست می‌رود.

• آه روزگار!

چیزی فواره می‌زند از حنجره‌ام

یک آه...

گرم... می سوزم

یخ می زنم، سرد

هی پتو را به خود می پیچم

و هی برمی دارم از سر،

سردم می شود.

دارم توی این اتاق

گرم و سرد روزگار را می چشم.

به شما، به خاطر همه خوبی هایتان

ستاره بی ریا

این صدا هم پیر شد

بس که...

این بلوزم عرق کرده است

- بچلاندهش -

شست آویزان از

کتف هایم کرد

چقدر بالا و پایین

یکی

دکمه های بلوزم را به هم پیوست

و

پاچه شلوارم چقدر بیرون می زند

از این کفش ها

این آسفالت را هزاربار رفته ام

و سر همین مغازه

کفش‌هایم سست شد

ایستاد

پیچ خورد

هزار بار!

کسی موهایم را شانه کند.

● این پیرهن

نباخت

مطمئنم که نباخت

فدای یک گاز شد

- چقدر این مار محبوب است

باز هم گولش زدی سبب!؟

این پیراهن

پیراهن تو نبود

آخ!

تو، اصلاً تو نبود

با اینکه دستش رو بود اما،

باز هم می‌گویم نباخت

نه!

اصلاً نباخت!

فقط یک نگاه تازه می‌دانم و دیگر هیچ...

شب‌نم پرقوه

به پدرم

سیگارش این را می‌گوید

غم غریبی دارد.

کیفی، بلیطی، نگاهی

فراموش کن!

قطار ساکن است

و دود این سیگار

پر از خاکستر اشک‌های خاموش

آهنگی که بلیط را پس می‌دهد

پس می‌دهد

از تندی مضراب‌ها

بر سیم‌های دلِ شورش.

روح مقدّسی که دارد با من زندگی می‌کند

عادله پور عاشوری

حتّی کمی خیال به ماها نمی‌رسد
ما کر شدیم یا که نداها نمی‌رسد؟
در بسته است، راه عبور از زمین کجاست؟
امدادهای غیب خداها نمی‌رسد
بالا نرفته می‌شکند نردبان، هنوز-
دستم به ارتفاع هجاها نمی‌رسد
بیهوده انتظار تصدّق کشیده‌ایم
رَحِمِ شما به ظرف گداها نمی‌رسد
هی خُط به خط سؤال شدیم از خدا، ولی
قد جواب‌ها به چراها نمی‌رسد
این شعر هم اگرچه سر دست می‌برند
اما به پای شعر شماها نمی‌رسد!

ادامه می‌دهم

بی...

با چراغی

که شاید ذوب شده باشد

در صدائی

که فردا را

پیش‌بینی می‌کرد

چقدر ساده

پایان این حادثه

به شروعش ختم شد

همان

احساسی

که دلم را به تکرار تمام دلهای عاشق وا می‌داشت

چقدر آن!

به عظمت مهربانی‌ات است

ای...

حالم از هر چه شعر به هم می خوره!

ناصر پیرزاد

شاگرد اول زیر ده بودم

ده بودم

مشق نمی کردم فراری

و خطم چقدر آه! بد بود!

زمین بد جوری مین در آورد.

ماه شبیه زنم نیست

دشمن خیال کرده من تیر خورده‌ام

تیپ نداشتم

پاهام برای خودش ول بود

کله شق بودم زنم!

کجاست؟

در شعر من بزرگی تان جا نمی شود
بسیار سعی کرده‌ام، اما نمی شود
پیش امامزاده دیگر دعا کنید
از این ضریح، سبز کسی وانی نمی شود
باز است و گرم سفره‌ی حلوائی ما ولی
خیرات جمع «مرده‌ی دنیا» نمی شود
«آوار می شوید»، پدر راست گفته بود
این را که شعر سقفِ سر ما نمی شود
بس کن پدر، بیا و دل از این یکی بکن
این بچه هر چه می زنی آقا نمی شود
حق داشتید، این که خدا را ندیده‌اید
در شهر کور آینه پیدا نمی شود
بیهوده دل به میوه‌ی این شاخ بسته‌اید
این سیب سهم کرم شماها نمی شود
من روی پای آهنی‌ام ایستاده‌ام
آری زمین نخورده کسی پا نمی شود

من مشق هیچ تفنگی نکرده‌ام

خطّ من مقدّم نیست

روز از میانِ کوچه‌ی ما می‌گذشت

شب ماه بود لبِ بام

مانده‌ام پشت خاک ریز این جام تیر می‌کشد پام ول شده آن جا زمین زن

در آورده بد جوری سرم زنگ می‌... دشمن فرار کرده...

من ن ن...

● موجی

ده سال از سرگذشت، هنوز در سرم جنگ است

هنوز پوکه‌های تنم در حمله‌ها! حمله کنید!

هنوز از مفقود برنگشته‌ام

این نوارها را با پاره‌های جگر پر کرده‌اند برادر!

کدام سینه خیز؟!

کدام میدان مین؟!

من از تمام ممنوع باز می‌آیم

از تمام منطقه‌های بام! بووم!

نفرین کدام مادر از ما گذشت که از دستِ خاک رفته‌ایم

کدام باد که از چادر سیاه تو افتاده‌ایم؟!

کفنت را دستِ باد می‌دهند

مرا به جانِ تو سوگند نمی‌خورم!

ولی! ترا به خدا

به همان پوکه‌های قشنگ

۸ سالگی‌ام بینگ بنگ

برگرد!

تبرستان
www.tabarestan.info

من هیچ چیز برای خواندن ندارم

حمید ترکاشوند

● من شصت میلیون نفرم

باز می‌شوم

شکل در

بیرون می‌روم

شکل خیابان

چترم

گاهی در باران

گاهی در شعر

غزلم

ریخته می‌شوم

کلمه به کلمه

کفشم هر روز

رونده‌تر

من ۶۰ میلیون نفرم

که زیاده‌تر شدم هر روز

زیاده‌تر

شاعر تمام شعرهای زمینم

با این همه من که نه

تو صدایم کن

حمید

● تخت شماره ۱۳

پدرم

کت و شلوار سفیدی است

بیرون از عید

ایستاده با سیگار

قدم قدم راه رفتن است در خیابان

بی حوصله

با قرض

بدون خنده

با اخم

پنجره‌ای است با منظره‌های زیاد

مثلاً دریا

که هر روز کسانی غرق می‌شوند در آن

تا برگردند روزی

به بخاریهای ما شکل نفت
دکه ایست کنار بیمارستان
با کمپوت گیلان

یا

گلایی

در دستهای دوشنبه

برای مریض

پدرم

تخت شماره ۱۳

بخش داخلی

یا

CCU

بیماری قلبی است پدرم

نفس

نفس

ن...ف...س

ن...ف

ن...

...

شعر برای من این گدازه های ضمیر انسان

حمید تیموری فرد

قاتلم می شوم

زیر این سقفی که چندان آبی نیست

اصلاً آبی نیست

روی این تختی که سربازش را از یاد برده است.

تاکی من

من تاکی زندانی این پنجره باشم

و گوش باشم

شب این دریا را که موج گرفته

مگر از جنگ برگشته

سر به راحت ماسه ها می کوبد؟!

آن ضبط صوت و

این میکروفن را از پشت پنجره بردارید

یک دانه ماهی گیری که دریا شد

قاتلش من نیستم

و این قرمز زلیخای پیراهنم
از زخم شبی ریخت
که از شکار خودم بر می‌گشتم.

●

فعل ما در این نامه لازم است
و قیدهای ما عصبانی.
بی‌خبر
در این صفحه‌ی کاهی
به هم ریخته‌ایم
تا دست به دست شویم
و من با خنده‌ای که از ما می‌دزدند
ترسیده‌ام.
خبر از دست‌ها نمی‌رسد
به هر کلمه ویرگول و
به هر جمله چند علامت تعجب می‌دهند
و جای مفعول
حرف اضافه‌ای به من.

حالات این سطر
خنده‌اش گرفته است
فاعلی که می‌داند
خبر این شاهنامه خوش نیست.

شعر حافظ و برخی شاعران بزرگ استثناست

محمود جوادیان

این سوی بسته

باور نمی‌کنم
از این سوی بسته
تو آن چنان دوری
- چون وهم بی‌کرانه‌ی دشت -
که در ذهن باغ نمی‌گنجی
و آن چنان غریب
- چون خواب خاموش درخت -
که در شعور باد نیز نمی‌پایی
خاک، با شوق از شانه‌های تو برمی‌خیزد
و از هر رگ او نام تو می‌روید
نگاهت چه سنگین است
که هرگز بر این افق نتابیده است!
ندانستن، دردی است

و دانستن گناهی جان سوز
عمر چه غریبانه می‌گذرد
بی آن که مجال دمی باشد
یا همدمی که تو را بسراید
و سرور سور و شیدایی بر لبان تو باشد

□

چه روزها که نیامده‌اند
چه شب‌ها که نزاده‌اند
و طعم سبز فرصت‌ها
که در سنگینی سایه نبالیده‌اند
کسانی نرسته‌اند
که می‌توانستند در فراسوی احتمال
نطفه ببندند
هر کسی می‌توانست سرودی باشد
اگر حنجره‌ی ترانه‌ای بود
و هر کس می‌تواند معنا شود
وقتی مجال خیال تنگ نباشد.

چه دور می‌نمود و دیر

احمد خاتمی پور

آرزوهای خارخار
خلیدن گاه
موسیقار حفرة
سورگاه موریانه‌های دوردستِ دوردستِ نزدیک
مخذه‌ی معیوب
خالی‌های تلخ
و خانه
و خانه‌ی رخنه
خانه‌ی خالی‌ی ملخ‌های همیشه
ملخ‌های همیشه هوم م م م!
.....
خرگوشانه‌های روزن آشکار
روزن‌های خف

ملخ هایی که دخترت را می خوابند
و خواب کفش می بینند



دیگر می نمایی
دیگر تر
به هر نقش
که «باشی» ات را
می تیم

شعری «بود هستی» سرشار؟
خوشاپس
که می نوازانی
به تأملی



تقدیر را آراستن
به خطوط نامنتظر آیا
و هر گمان را
تنگ دستانه فشردن
شاید که چکیدن لحظه ای روشن
و این آسمان که می بارد
از پس هر فال

و من که می ترسم
از زنگ واژه هرگز!
کمکم کن!
خاطره ی شب آغوش را
گلویی بهستان
که دست باشد
و زخم باشد
و به هر بوسه که می چکاند
بهار را تسلیم کند دو زانو
برابر غنچه ای که نخواهد شکفت
حرمت آن هندسه راغ!

«شب بی روزن هرگز» را
امدادی کن
به خوابی شاهانه
دوباره
آشفته تر
و دست ها را که گشودی
سرودی بزخمان
که جهان نمی جهد
بی چاوشی.

کودکی ام شیرین و بزرگسالی ام رنج

منوچهر خالقی

● دست خودت که نیست!

به اندازه‌ی موهایت سیاه است و
به سیاهی چشمانت، معتقد
به هر کاری دست می‌زند
نیمکت‌ها را ردیف هم می‌چیند
و از تو می‌خواهد
کمی مانده به قفل در صبر کنی
مثل وسوسه‌ی گنجشکی سحرخیز
روی شیروانی‌های باران خورده‌ی شب پیش
تو راه می‌افتی
اندازه‌ی دست‌هایت را از هم باز می‌کنی
در چشم‌های تو مقصدی نامعلوم
- دست خودت که نیست -
اتوبوسی با همه‌ی چراغ‌های روشن

و آدم‌های کسل

از کنار خمیازه‌ی بلند تو می‌گذرد

و چشم‌هایی که می‌سوزد از اشک و خون

خوابیده در چشم‌های تو

و کسی که روبروی تو می‌ایستد

با گام‌هایی به سیاهی همین شب

به آهستگی همین هوا

کمی مانده به قفل در

بله

کمی مانده به قفل در

بعد از نیمکت‌های ردیف شده

و درهای بسته و چراغ‌های خاموش

و بعد روشن می‌شوی

از چراغ‌های اتومبیلی که می‌گذرد

بر این دست‌های بی‌حرکت و

چشم‌های خیره

- دست خودت که نیست! -

محمدصادق رئیسی

● زمستان در راه

صدای خورشید است

که می‌سوزد با صدای تو در این اتاق

رادیوها

از زمستان در راه می‌گویند

و اینکه: تا چند روز، چند ماه، چند سال آینده

همه راه‌های زمینی -

همه راه‌های شیری

از برف‌ها و بوران‌ها پوشیده می‌شود

همه راه‌ها و

کهکشان‌های روح من و

شعرهای تو

که می‌سوزد با صدای خورشید

● چرخه

عقربه‌یی شکسته

زمینی که در مدارِ خیس و خسته

از نوسان هر روزه

باز می‌ایستد

همه چیزی در هم می‌آمیزد

خانه از آشوب تهی می‌شود

پرده به یک سو می‌رود

و قاب آویخته بر دیوار

پیشاپیش

به عقوبتی بدکردار

لب خند می‌زند!

- دیدی که این چرخه نمی‌چرخد هرگز

برمدار آدمی؟!

کاری ساخته نیست: سلسله بندنده شدم سلسله بندنده شدم سلسله
 بندنده شدم سلسله موی تو حلقه دام بلاست آقا
 دست هایم که بالاست بیاورید بلا را چنان بکوید سرم که سرسام بگیرم و زلفت
 را چارقد قربان شوم نه اینکه پنهان شوم، نه بالایت را بمیرم تا کجاها که
 نمی رسد، دستم نمی رسد و دست بر داشتن هم.

مهدی رجایی

دهان گشوده برتات می کنم خیال نکنم فراموش شما
 انگشتم بر تن خیال می کنم برگرفتم در بر
 تا از سر بگیرم بر بگیرم در سر امشب شوری دارم
 - شور می بارد از سرش تا ته
 اولین سلسله ی دراز تا گردنت حلقه حلقه
 خفه می کند منم از این تخت می ریزم تا ته
 تا چشم های شما دار می بافند از حلقه درآمده
 - با این حلقه ها کاری جز حلق آویز کردن نمانده
 - این عجب نیست برون ناورده نداند
 عجب این است بیرون آوردند بر کف دست
 پیش او می دارند هیچ نمی بیند
 از زخم چوب می جنبی جنبیده ام از بالا یم ریزم
 بر لب بالا اگر از منی یا از توام در آ
 در آمد صداش می لرزید من کاری نکرده ام

...
 اگر دست هایت را بالا می بردی و برتن می کشیدی راه همه ی
 آن راه ها تا خمیازه های طولانی یا کش و قوسی بیابی و بشوی آه آه
 آه آه بن بست آه تا نگران باشی بنویسم و بنویسم وقتی
 به هم می رسیم رویت را برنگردانی هیچ که دو دوی چشم هایت را
 نکشیده ام لاک ناخن هایت را سیاه شنیده ام

...
 آقا بایست آقا و بیاد بیاورید نعمت هایی که به شما ارزان، نه آنقدرها چون و چرا
 نکن. پی جوی همین پرت و پلاها باش تا برگردی، نه اینکه مثلاً چند سال میله ها
 را تا منتظر مونده که من باهاش پیام که کنارم پریشان چند خط پرت شده که طفره
 می رود از سرخ شدن، ولش کن، اینقدر به جانش نیفت، ERROR می زند، نعل
 بالنعل نقش خود تو بازی می کنی، آنقدر عادی که خودتم نمی فهمی فکر می کنی
 خودت خواب می بینی خودت بلند می شوی با این همه از مؤلف احمق هم

پرت نشده شکسته دست از جان
 حلقه حلقه می شوم برگردنم
 - این دستمال را شاعر کن وقت سرخ شدن
 - با این نگاه دسته‌ی کثیف‌اش را ناخن چروک
 بر تن‌اش بریز از بالا بر لب بالا
 حالا می‌تنی حرف‌ها را بر در این غار
 که یافت می‌نشوم یا چکه چکه

من به وعده‌هایم عمل می‌کنم

محمدعلی رضازاده

آمد کنار پنجره شیطان و نقطه چین...
 احساس او دوباره به قلیان و نقطه چین...
 بی‌چتر بی‌کلاه به راهش ادامه داد
 یک مرد زیر ریزش باران و نقطه چین...
 می‌خواست یک غزل بسراید، برای که؟
 شاید برای یک زن حیران و نقطه چین...
 لب باز کرد مصرع اول که سقط شد
 او هم شروع کرد به هذیان و نقطه چین...
 وحشت جداره‌های دلش را گرفته بود
 می‌پاره پاره کرد گریبان و... نقطه چین
 می‌خواست بی‌خیال شود، نه... نمی‌شود!
 سوگند خورده بود به قرآن و نقطه چین...
 کشتی ذهن او که به گِل گیر کرده بود

ناگاه دل سپرد به طوفان و نقطه چین...
 در اولین جزیره لب رود رنج خویش
 یک سفره باز کرد پُر از نان و نقطه چین...
 در دومین جزیره پری بزرگ عشق
 او را گرفته بود به دندان و... نقطه چین
 در سومین جزیره به تنهایی اش رسید
 آنجا که بود قحطی انسان و نقطه چین...

... تا در جزیره ششمین کشف کرده بود
 معجون کفر و وسوسه، ایمان و نقطه چین...
 در آخرین جزیره نهنگ بزرگ رنج
 او را گرفته بود به دندان و نقطه چین...

● صفر

حدود ساعت صفر است، نبض شیطان صفر
 خدا یک است و هوا، خاک، شعله، باران صفر

□

به جای هر عدد این بار غلت خواهد خورد
 درون کوچه و پسکوچه و خیابان، صفر
 تمام عقربه‌ها روی ماه کوک شدند
 زمان ساعت مصلوب روی میدان صفر

چهار فصلی نبوسیده روی گونه توست
 نوشته‌اند دمای لب زمستان صفر!
 و پشت جلبک ابرند صفرهای بزرگ
 ستاره خانم و آقای ماه تابان صفر!
 نوشت خانم خورشید روی کاغذ صبح
 دوباره از یقه کوه شد نمایان صفر!
 و آرزوی دبستانی‌ام فقط «دو» بود
 «دویی» که سخت گرفته است زیر دندان صفر

□

همیشه عقربه‌ها روی ماه سنجاقک
 خدا یک است، و پشت سرش هزاران صفر

از سال چندم باید بیایم؟!

فیروزه رویانیان

● پدر بزرگ

بر می داشت عینک اش را
و مستقیم گریه می کرد
توی چشم های خدا
گریه نکن مرد!
چه فرق می کند
شانه های زاگرس
یا سینه ی خزر
هر دو آغوش تواند
گم کرده بود اسب را در بیجار
مادر را در برف های کجور
خودش را مسافر خانه های
دور
دور

گم و پیدا می شوم
پشت عینک ها
و گریه می کنم مردمان ام را
که چفیه به چفیه
گم می شوند از بیجار تا دیار بکر
از دیار بکر
تا پشت و روی زمین
و تفنگ به تفنگ
در آغوش خود کشته می شوند
اما نمی میرند.

عقیل زروک

● بی کسی

خیابان

سکوت

و درب‌هایی که آمدن کسی را خمیازه می‌کشند

می‌بینمت

از پشت تمامی دروازه‌های بسته

وانگار

ردی بر کلون در

خیابان

سکوت

سگ‌هایی که بی کسی مرا پارس می‌کنند

و حق هقی که دفن می‌شود

لای تمامی دیوارهای جهان

● کودکی

ای خاطرات کودکی دیگر خداحافظ

ای لحظه‌های پر زنیلوفر خداحافظ

ای روزهای آبرنگ و کاغذ و رویا

و نقشهای بی در و پیکر خداحافظ

شبهای سرشار از ستاره‌های بازیگوش

در آرزوی چند تا کفتر خداحافظ

آن گریه‌های ناتمام و بی سرانجامم

در دامن آسوده‌ی مادر خداحافظ

می‌گویمت هر بار ای رویای کوچیده

با چشمهائی منتظر بر در خداحافظ

ای کاش در من کودکی همواره می‌زیست

ای آرزوهای دم آخر خداحافظ

در متن زاده می شوم و می میرم

شروین سبطی

●

خوابیده
در آستانه شیپور.

شیار گوشه ها را

خیابان می شوی

بر می گردی می دانم!

پشت دری که هیچ وقت

هیچ وقت

باید فکرش را می کرد لامصب!

حالا چه فرق می کند

اینجا آنجا هر جا

شیار شیار/تنی:

«تمام خطها را بالا دویده ام

نیست؟!»

●

در در اتاق حرفها را

زد به چاک.

اول کنار مستی که وا

می شود با شما

کنار آمد و -

کنار من بودم

هی خط می کشید می گوشه گوشه کجا بودی؟ من بر کنار

می غلتی بر دو پا ابر غلتید در می غلتی غلط می غلتی!

بفرما! برگودی این حلقه بنش این

گودال و این چه چند چشمی بود حدقه در آمده پرتاب می شوی ها

آن بالا

در می رود چنگش می زدی و

آخرش هم

نبودی ببینی با سر چرا شیرجه خوابیدی توی ها

تو را کجا دارم؟

چرا نمی کوید پس؟ سر

بالا - فقط بالا

پایین - بالا

دارم کجا نشد ابر دو پا می دادی و ها

ها و در.

شمع کدام پنجره روشن نشسته است؟!

رضا سلیمانی

حتی سپید سیر زمستان کلاغ باد!
دیگر تمام روشن باران کلاغ باد!
توران مرگ، سهم سیاوش هایتان
در این میانه مرکب دستان کلاغ باد!
یاغی خطاب می‌کنم چشم‌هایتان
باشد ولی سپیدی چشمان کلاغ باد!
عصیان آسمانی چنگیز در من است
سیمرغ سالمرد شمایان کلاغ باد!
در دست‌های قابله، قابیل دیگری است
فریاد سوگواری انسان کلاغ باد!

با چشم‌های رو به خیابان و پنجره

کوتاه بود قصه‌ی باران و پنجره
ما را به فالدید خدایان سروده‌اند
قوطني قهوه مانده و فنجان و پنجره
فرسنگ‌ها فرار ترا سنگ می‌زنند
این دست‌های در پس زندان و پنجره
آجرنمای معبد چشمت شروع شد...
چیزی نمانده است به سیمان و پنجره
من فکر می‌کنم که... نه! اصلاح می‌کنم
یک اشتباه بود که... انسان و پنجره

سلام زهره‌چنگی، و نویس شرقی من
خدای شیشه و سنگی، و نویس شرقی من
کمی بنشین... نه! آفرید ایرانی
هنوز بر سر جنگی؟ و نویس شرقی من!
خدای خسته دریا حباب می‌بافد
نه یونسی! نه نهنگی! و نویس شرقی من
در عمق پیشه‌ی چشمت حریص خون من است
نگاه سرخ پلنگی، و نویس شرقی من
منم و جوخه چشمت، تصادفاً «آتش»
چه اتفاقی قشنگی، و نویس شرقی من!

سال وفات (اگر خدا بخواهد) ۱۳۹۹

علی شهسواری

●

ورق که برگردد
در چشم تو هستم دوباره

و باز

موهات را شانه می‌کنی در چشم

من برگشتنی نیستم

مثل نامه‌هایی که انداختم در صندوق پست

تنها نامه تست که به نیل می‌اندازم و بر می‌گردم

در کدام هرم آرام گرفته‌ای

کنار چندمین رامسس؟

این آلبوم نیست

بوم هم نیست که برگردد

بر می‌گردد ورق

و موهات را شانه می‌کنی در هیچ

بر می‌گردد

و من نمی‌پذیرم پستان هیچ زنی را

بر می‌گردد

و من نیل را بند می‌آورم

به فرعونِ خودم سوگند

هر صندوقی که از آب بگیری، تازه است نامه‌ها

هر صندوق که بگیری

گیرم این نامه را هم نگرفتی

بی خیال!

امروز هم با خیال تو ورق می‌زنم و ورق می‌خورم

آس! آس!

آس آوردم آسیه و باز تو برنده شدی!

● گریه‌ها را نگهدار

زمانی مثلاً شب

دلت گرفته باشد و

قدم زده باشی

در خیابانی گیرم دی

صدایی سبز شده باشد و

بچه گریبی بی

شاید بیمار

تکیده
 شاید سبز
 تو و رحم
 به خانه برده باشید بیچگی
 بیماری
 تکیدگی سبزی را و
 بزرگ شده باشد و
 رهایش کرده باشی
 زمانی گیرم روز
 در خیابانی مثلاً آزادی
 و گریسته باشی و
 شناسنامه باطلش را
 پاره کرده باشی و
 گریسته باشی و
 گریسته باشی و
 گریسته باشی...
 □
 نه!
 گریه‌ها را نگهدار
 رهاشدگان بسیارند
 در خیابانی انگار مرگ
 و ما برای باطل شدن
 شناسنامه‌های زیادی داریم

این زندگی بلندتر از یک نفس که نیست...

محمد شکوری

بر تنگ آب - شکل دو انسان شکسته است
 بر روی میز - «ساغرِ مستان» شکسته است
 بر روی میز - آب - و در تنگ، خون که نیست
 اما دو چهره پیش نمکدان شکسته است

□

مجنون و جام - لیلی و لبخند دورتر
 حالا چه ساده عهد و پیمان شکسته است
 در تنگ آب - عشق و صحرا و اسب سرخ...
 حتی که قلب کودک شیطان شکسته است

□

حالا چه خیس و سرد در این سطل، توی شهر
 مجنون به یاد هر چه بیابان شکسته است.

● صدها هزار ریز...

حالا چه ریز - پنجره - سُر - توی ناودان
حالا چقدر - خاطره - خیس است بی گمان
صدها هزار ریز - تویی - من، و اشکهاست
هی می دویم در همه جا ما دوان دوان
سیگار روی لب - ورق دفتر تو بود
آن روزها که دود - ورق های امتحان
امشب که ریز - پنجره باران شده است - می بینم
دستان «خاطره» است که هی می خورد تکان...
یعنی سلام! بازی ما خانه ای که نیست
در گوشه ی حیاط که مانده است بعد از آن...
□
سیگار می کشم و چنین ریز می شوم
از خاطرات پنجره تا توی ناودان

●...

قلبش گرفت بین ورق های اولین
بیچاره کودکی که مانده است لای این
یک پنجره - و بعد صدا بود و دسته گل
وقتی که عشق آمده در خانه این چنین

یک برگ می زند و دو شاعر نشسته اند
در خانه ای که مانده در این برگ چندمین
یک صندلی و چهره ی مردی که مانده است
(از زندگیش مانده در اینجا فقط همین!)

□

یک برگ می زند و کسی پرت می شود
شاید پدر که پرت شد از سقف بر زمین
شاید پدر!... و صفحه ی بعدی سیاه رنگ
اینجا که مرگ آمده در برگ آخرین

هنوز فرصت برای عاشق شدن هست؟

فرهاد صابر

●

این دقیقه که رد می شود ،
ساعت می شود تازه لحظه ای که
مثلاً به وقت پلکی که می زنیم.
یعنی برای تو باید فکری بکنم!
یخ می شوم پشت آفتابی که از قطب جنوب مخابره می شود

...

که مثل خودم
یخ می شوم
این لحظه که من در آن ایستاده ام
یک دقیقه مانده به اینکه برگردی کنار این عقربه
و روبروی گربه ای که نگاهت می کند
دکمه هایت را سر ساعت مثل گربه جیغ بکشی
و پلک بزنی برای آدم ماشینی ای که در سینه ات

شکسته حرف می زند

دسته های چلچله اما

با گربه ای که روبرویت کیف می کند

به ساعت تو بر نمی گردند

(هیچ گاه به ساعت تو بر نمی گردند)

و عقربه ها

بعد از این دقیقه که رد می شود را دور می زنند

گربه را دور

خودت را دور

و مرا که دور می زنند؟

تازه می رسم به اینجا که :

چشم کدام گربه شبیه دکمه های پیراهن توست؟

- باید برای تو فکری بکنم!

●

وارد این سطر که می شوی؟

واژه ها کمی جفت هم

به سایه های چشم تو می رسند.

و رنگ ناخن هایت پخش می شود داخل همین پرانتزی که برای تو باز کرده ام

...)

کمی جلوتر

پاراگرافی که هنوز

کنار می‌رود

و بعد از وارد این سطر که می‌شوی

چترت را می‌بندی

تقویم جیبی‌ات را باز می‌کنی

باد که می‌آید

برف‌های شنبه تا پنج شنبه پای تقویم می‌نشیند

و جمعه‌های بعد از وارد این سطر که می‌شوی

تمام برف‌های جهان

دست‌هایت را

تعطیل می‌کند!

به خدا پیامبری نبوده‌ام که باشم

مازیار عارفانی

دیگر شعرهایم را در ساعات معین می‌گویم

من حتی آمریکا را رأس ساعت کشف کردم

حالا دیگر هر طرف، حادثه‌ای تازه رخ می‌دهد

هر لحظه چیز جدیدی برای رو کردن دارم

وقتی تلفن را اختراع کردم

هزاران هزار معشوقه پشت خط

الو...الو...

عزیزم پوتین‌هایم را واکنس

آماده نبرد در برابر دشمنی که نیست

هر بار که جنگ خانه‌ی ما را در هیروشیما می‌لرزدا!!!

ولی هیچ‌کس باور ندارد

اصلاً اینجا کسی مرا درک نمی‌کند

الّا برادرم قاییل

که هر شب می‌آید و با هم صحبت می‌کنیم
 او از فرشته‌ها می‌گوید
 من هم درباره‌ی رآکتورهای اتمی،
 از هوش سرشارمان
 از خاطراتمان می‌گوییم
 و اینکه هیچ‌گاه
 به زندگی بر زمین عادت نکرده‌ایم.

من و شعرم همزاد یکدیگریم

اسدالله عمادی

● عشق: آخرین ایستگاه جهان

قطار حرکت می‌کند
 در دودی از «خداحافظ و خداحافظ!»
 و در ابری از کلام «اگر رسیدی به آن جا»
 هفت واگن اجساد ستاره و
 هفت کوپه صدای له شده
 قطار حرکت می‌کند بر دو ریل موازی نفرت و عشق
 ایستگاه اول: تولد از پوسته‌ی تخم مرغی تاریخ
 ایستگاه دوم: جیغ کبوتر-
 از جیغ ماموت‌های هفت ستاره‌ی عهد عتیق
 ایستگاه سوم: شیون زن
 در میان دو آسیا سنگ و وحشت و
 حیرت
 ایستگاه چهارم: اسکلتی در باد

● نه جای‌خانه‌های بسیار عاشق
 نه پسته لب دختران محله را بوسه‌ها
 اما در این لحظه هر کجا
 شیرازی در نگاه دختران سعدی
 با چمدان در باران‌های عصر سال‌ها منتظر در ایستگاه
 و نمی‌رسد قطار نمی‌رسد نمی‌رسد
 تنها یک نامه بدون تمبر در دست تو و یک سیگار
 باید با دوستان قدیمی تقسیمش کنی
 یا با سربازان تازه‌ای که از راه نمی‌رسند
 نمی‌رسند نمی‌رسند و هیچگاه نمی‌رسند
 شاید رفته‌اند به اشتباه
 در ایستگاه دیگری!

با روسری، با توسری، بی روسری

احمد غفاری

تمام بیست‌های کودکی ام را
گردو می‌کارم
- تا نگاه مترسک پیر.

حلزون‌های یاد
برگ‌های خاطراتم را ورق می‌زنند
برگ‌هایی
که سپید سپید
دور می‌شوند از من.



همین است دیگر

تابلوی توقّف ممنوع!

ایستگاه پنجم: قطاری که بر می‌گردد به ایستگاه اول
در پایکوبی نئاندرتال‌هایی -
که خاویار پرورده می‌خورند

و قی می‌کنند به کارخانه‌ها و کتاب‌خانه‌ها

ایستگاه ششم: جنگ گذشته با گذشته

جنگ گذشته با آزادی

جنگ آزادی با آزادی

ایستگاه هفتم: جنون گل‌سرخ

دیوانگی گل ارغوان

کینه توزی گل داوودی با گل داوودی

هفت میلیارد درخت بی‌سر

هفت میلیارد پرنده‌ی بی‌پا

هفت میلیارد خنده‌ی بی‌لب

هفت میلیارد کینه‌ی شعله‌ور

قطار متوقّف می‌شود در آخرین ایستگاه جهان

سوزن‌بان به پیشواز می‌آید - با فانوس آفتاب و

خنده‌ی بامدادی شعر

بازگشت ستاره‌ها

عاشقان را به پیاله‌ای دیگر مهمان کنید.

وقتی زمین گرد باشد و بچرخد
همه سرگیجه می گیرند
حتی

باد

می خواهم

جاز در کوچه شوم

سکوت در سنگ

این را از

کلاغ های باغ آموختم

و لال های

مادر زاد.

چیزهایی که بر کاغذ می آورم شعرند؟

سمانه فرجی

فوت ساده مادر، نبودنش

بر روی چای

سایه های پریشان

و جوش هایی که

از غرور می زنند

چرکین های جوانی اند

و نشانه هایی که...

«همین روزها سبز می شوند»

همین روزها...

می‌خواهم
صدایش را خط کنم
چند دقیقه بعد
خانم مگر....؟
و تکرارهایی که، خالالم می‌کنند.

تبرستان
www.tabarestan.info

●
آن روز که
ناخن‌ها را...
بالا می‌رفتی
و دست‌ها را می‌کاشتی
سیب هم در جیب بود
زیر تمام دست‌ها دو پا
و
زیر تمام سیب‌ها یک جفت
یک جفت چه؟
آدم؟
و تو دوباره
ناخن‌ها را بالا می‌رفتی
سیب‌ها هم کود دست‌هایت
مهم نیست،
یک جفت کلاغ هم زیبا هست.

●
چهار شماره پشت سر هم
و، شوره‌هایی که مدام می‌لرزند

کریم الله قائمی

● به شیوه‌ی زمستان

می‌خواهم مثلی خودم فکر کنم.
در جستجوی خدا،
دنبال آسمان نمی‌گردم.
دریا را،
به گوشه‌ی چشمانم نمی‌آویزم،
که زنگِ تفریحِ عقده‌ات شود.
آبِ تشنه،
به دنبال خاک می‌گردد.
از عطشِ گیاه که می‌گویم،
قطارِ کلاغ به دورم می‌نشانی.
به شیوه‌ی زمستان،
در سیاه‌بختی‌ما،
سپید می‌رقصی.

گردوهایِ راکه به دامنم ریختی،
بیرون ریخته‌ام.
به نرخِ دلم حرف می‌زنم.
اگر اهلِ یک مجموعه‌ایم،
«الف» را تقدّسی بر «ی» نیست.
می‌گویی: پس «الف» آزادی!
می‌گویم:
سرش،
کلاه گذاشته‌اند.

● چمنِ سادگی

از تاریک‌خانه‌ی اندوه،
که رد شدی
رویِ چمنِ سادگی،
سُر خوردی.
تصویرت را،
روی بادکنک‌ها که دویدم
دلم برایت سوخت.
گفته بودمت،
اگر بادکنک باشی،
سوزن خواب می‌بینی.

● هیچاهیچ

سرو ایستاده رو به بید و شکسته گفت :

- «آسمون وِنه زمینِ دل دَوْنِه هارِشه»^{##}

از گلوی بید سرفه‌ای شکفت :

- «نا... زمین وِنه چش بدوچه آسمونِ ور»^{##}

□

سرو و بید

روزها و روزها

در بگو مگوی همچنان؛

نه زمین به آسمان نگاه کرد

و نه آسمان...

##-آسمان باید به زمین دل بندد و نگاهش کند.

##- نه... زمین باید چشم به آسمان بدوزد.

من از قبیله کوچم...

داود قاسمی

● نازایی

وارش اگر بییه،

آیش سرو بونه^{##}

إفتاب اگر بییه

این چم بهیته دشته هارش مشّتِ سو بونه^{##}

□

اما نه آفتاب و نه باران

هر راه بر نزول غزل بسته است؛

ابر سیاه عقیمی

در آسمان به بست نشسته است....

##- اگر باران بیاید، مزرعه سیراب می‌شود.

##- اگر آفتاب بیاید، این دشت مه آلود را بنگر؛ پر از روشنایی می‌شود.

حالِ پاکنویس کردن شعرهایم را ندارم

مجید قبادیان

●
به تلنگری ناگزیر بیدار می شوم
پشت خط تلفن کسی نیست
که من می دانم
کسی هست که من نمی دانم
دوباره ناگزیر در خودم تکرار می شوم
الو مجید صدای نحس توکی خاموش می شود
می شود
می شود
می شود...
در بازتاب صدا
تاب می خورم
دوشادوش دختری که دلش را حراج کرده بود
پانصد سکه یک

پانصد سکه دو

پانصد سکه..

هزار و سیصد و پنجاه و هشت سکه یک

هزار و سیصد و پنجاه و هشت سکه دو..

هزار و سیصد و پنجاه و هشت سکه

دلش را فروخت

۱۳۵۸ بار دور خودم می چرخم

تلو تلو می خورم

می خورم به دیوار بلند جیبهای خالیم

رو برو : دیوار

پشت سر: آوار

از خودم فرار می کنم، فرار...

در تو مرور می شوم:

اینجاست...

درست همین جا

که اول بار عاشق شدم

یا گمان کردم که...

اینجاست، درست همین جا

که برای نمی دانم چندمین بار عاشق شدم

عاشق مترسکی که آدامس می جوید و

با کلاغان باغ اختلاط می کرد:

کوی دانشگاه - کوچک می شد چشمانم

زندان قصر - یاد قصر سیندرلا می افتادم

پر، پر، پر، کلاغ پر

کلاغان باغ که پر کشیدند

مترسک باغ،

نقشش شده بود یک ترکیب اضافی

در جمله زندگی

حالا کجاست ؟

گمانم توی قصر با خودش حال می کند

به صرف چ [..] و چماق

گریز ناگزیر:

من هم عاشق مترسکی بودم

که آدامس می جوید و با کلاغان باغ

اختلاط می کرد

مترسکِ توی باغ، که توی باغ نبود

دوباره ناگزیر در خودم تکرار می شوم:

الو مجید صدای نحس تو کی خاموش

می شود.

یتیمی تو امانیم: من، تو، کائنات

جلیل قیصری

● نمان می دوم

گندم زده در پیراهنم

سبزه ی عیدم

در دخمه ای که آفتابش نمی بیند

سال همه کلاغ است

و مترسکم هیچ قیقاچی را نمی تاراند

تشنه کپک زدنم

در این سیزده....برآبم دهید.

کلاغان بر مترسکم می لولند

سبزه ام بر آب می دود

بی رچی از خوشه

خرمن

آسیاب

قیقاج و

قیقاج

در این دانه‌ها

چشم خانه‌ها

نان می‌دوم و خودم به دنبالش

ترس می‌دوم و مترسکم به دنبالم

● بید مجنون

میان تمام درخت‌ها

بید مجنون را دوست دارم

که شبیه شمایل توست

وقتی که در چارسوق دلواپسی

در خود خم می‌شوی

و باد از شش جهت می‌وزد.....

نخستین بید مجنون مادرم بود

وقتی که در گهواره بادم می‌تکاند

و بعد پدر...

مدرسه که رفتیم

معلم ما بید مجنون دیگری بود

در شمایل پدر

و کتاب تاریخ ما

پر از قامت محزون

از قضا خود معلم تاریخ شدیم

درس می‌دهیم

به پاجوشانی که فردا

مجنون دیگرند

میان تمام درخت‌ها

تمام درختان را دوست دارم

که در این دیار

همای درختان مجنونند

● «لیمویی... تلخ»

چشم که گشودیم

کشته آمد شماله

سطوری سیاه دویدند

در متن سبز

شاعر شدیم

در سایه روشن البرز

با لای لای مادرمان

در گهواره‌ی خزر

بی‌ربط نمی‌گویم

به هر دهن که بجنبد سبز
سیاه می‌رسد ترانه

خُرده نگیر
شمال همیشه لیمویی است
اما تلخ.

خشکسالی را خاطره می‌کنم

مریم کابلی

روز را گذشتیم بی‌بها
و شب

وضو ساختیم تمام بهانه‌های قرن را
و بی‌که بدانیم - تنها به این بهانه که -
سجده گاه یکی است
مدفون شدیم.

عکس را پاره می‌کند یک دست
دستی که هیچ وقت خودش نبود
درد را زمزمه می‌کند یک لب

این نوشته‌ها، نوشتن‌ها، همه معامله بود.

مهدی کامیار

تبرستان
www.tabarestan.info

در خانه باشی

تا آخر

بی که بدانی

در جمله

از خانه دلگیر باشی جیک نرنی

و کمی دیرتر از جمله پلک‌ها

این جمله را باید در خواب بینی

آن را که پنهان نکردی کرده بودی اگر

گنجشک‌ها را رنگ می‌کردی

حالا هم که برخاسته‌ای

باز هم جایی نمی‌بینی

و گنجشک‌ها بی‌رنگ.

انگار نه انگار که دیر است خیلی

لبی که هیچ وقت خودش نبود

مرد را خاطره می‌کند یک زن

زنی که هیچ وقت...

آسمان زمین است و زمین آسمان

ماهی پرنده است و پرنده ماهی

آدم خداست و خدا...

تعجب نکن از عکس پاره‌ی زنی که خاطره‌ی مردی را زمزمه می‌کند و

درد می‌شود

از زمینی که در حسرت آسمان شدن پرنده می‌شود و

ماهی می‌بلعد

از خدایی که آدم است

اصلاً/ این جا/ هیچ چیز/ هیچ وقت/ خودش...

و کمی از دیرتر هم پرت شده‌ای.

●

خواب در صندلی

اگر می‌گنجید

خورشید خانم

حتماً

بدون هیچ اگر

شمع را

فوت می‌کرد.

حالا که

گلّه‌ی گورخر

روی من

بیتوته کرده و

باید تکلیف این چراغ دیواری

تاریک شود

آخر پاییز هم باید همین جا باشد

چفت شدن پلک‌ها

برگ‌های زرد همین ملحفه

یا در چشم‌های دختری که

وهی برق مصرف می‌کند.

مهم، این پنجره‌است.

امیر کریمی

تبرستان
www.tabarestan.info

پسرم تمام شعرهام را خط می‌زند

اسمش سیاوش است

شاید فرزندهای او هم

با تمام شعرهای من

با تمام شعرهای تو

همین کار را ادامه دهند

شاید چون کوچک است، نمی‌فهمد

و شاید من آنقدر بزرگ نیستم

که بتوانم کلمه‌ای دوست داشتنی

برایش خلق کنم

و او دوستش داشته باشد

سخت هم دوستش داشته باشد....

به هر حال او خط می‌زند همه چیز را

... من فرصت آمدن ندارم

جعفر کریمی جویباری

● دامن از بهار نارنج

دیروز زیباترین بهار
بر شاخه‌ها نشسته بود
بادبادک را
به آسمان بخشیدیم
و یک غار
با دهان مرگب
تنهایی را به خانه‌اش دعوت کرد.
مابعد از پرتقال
به شاخه‌ها فکر کردیم
و برای یک جرعه تنفس
به غار پناه بردیم.
خدا برای ما دست تکان داد
فرشته‌ها، شاخه‌ها را تکان دادند

و این خط زدن شاید

دلیل زندگی است

برای کودکان که سه سال دارد....

او آنقدر بزرگ است

که می‌تواند شاملو را خط بزند

می‌تواند حافظ را خط بزند

و آنقدر جسور است که گاهی (آرام بخوانید)

کلمات مقدس را هم خط می‌زند (کودک است دیگر، گفته بودم که!)

گاهی آنقدر گستاخ می‌شود

که با خودکار قرمز

می‌افتد به جان

هر چه کلمه که در کتاب

هر چه کتاب که در خانه

و هر چه دست نوشته که

پخش شده است دور من...

او حتی دیوار را خط می‌زند

حالا اگر «به خانه‌ی من آمدی

برای من ای مهربان» پاک کن بیاور

و یک مسلسل

پلاستیکی

که آرام بنشیند

آنقدر که پیر شوم

پیر پیر...

و ما
با دامن‌ی از بهار نارنج
چشم‌هایمان را بستیم
و سر تکان دادیم.



ما اسب‌هایمان را پیدا کردیم
و یک ساعت
در هیاهوی خیابان
به اسب‌ها
آسفالت تعریف کردیم
خدا به ما اجازه داد
تا پشت بام خانه‌مان را شخم بزنیم
و هزار سال در پشت بام
اسب‌ها لب‌خند می‌زدند
خیابان در باران ریشه می‌رفت
و اسب‌ها
در خیابان باران را بلعیدند.

این که توی خیابان ایستاده منم

خالق گرجی

تبرستان
www.tabarestan.info

این جا که ایستاده‌ای
آن جا نیز ایستاده‌ای
داری راه می‌روی و حرف می‌زنی
و همین نزدیکی خیلی درشت‌تر
پشت کرده‌ای به خودت
که آن جا ایستاده‌ای

رد می‌شوی از خیابان و
یک لحظه برای یک لحظه
کسی از ابر بالای سرت عبور می‌کند
[تو از کنار ماشین‌ها]
و روبروی تو می‌ایستد
با تو دست می‌دهد
[آقای توی ابر]

و تو را به سمتی می برد

[که هیچ وقت از ابر بالای سرت عبور نکرد]

این جا که راه می روی

آن جا نیز راه می روی

و همین جا خیلی نزدیک تر

ناگهان کنار جوی پرت می شوی

و می بینی

مرگ می تواند با سرعت به تو نزدیک شود با یک ترمز

پرت کند گوشه ای تو را و

سراغ بعدی برود

مرگ می تواند

مرگ می تواند

و این ها از ابر بالای سرت محو می شود

و من خیابان نبودم

پرت نبودم

آدم بودم که هر جا راه می رفتم

جای دیگری بودم.

در ایستگاه منتظری

که از قطار پیاده شوی

در خانه چای می نوشی

می خواهی به دیدن خودت بروی

با خودت حرف می زنی

با خودت خدا حافظی می کنی

و هر لحظه در هر کجا میلیون ها بار این کار را تکرار می کنی

خیلی حرف می زنی

خیلی فکر می کنی

خیلی زیاد راه می روی

خیلی زیاد شده ای

دور و برت را هم به هم می ریزی

با خودت جنگ می کنی

به دست خودت هم کشته می شوی

آن قدر که تنها می شوی دو نفر

و سیب توی دستت

دوباره به شاخه بر می گردد.

بچه همین نزدیکی هستم، تنکابن مثلاً

یاسر گلیجی

در گوشه‌ای نشست چه تنها پدر بزرگ
با خود مرور کرد خودش را پدر بزرگ
پُک زد به پپ کهنه‌ی خود با غمی بزرگ
افتاد یا خاطره‌ها تا... پدر بزرگ
پُک زد و حلقه حلقه جوانیش، دود، را
می‌کرد شاعرانه تماشا پدر بزرگ
بعدش کنار آینه‌ای ایستاد و گفت:
لعنت به هر چه آینه حتی پدر بزرگ
سنگی به چشم آینه زد، آینه شکست
حالا فقط یکی شده صد تا پدر بزرگ
تنها پدر بزرگ نشسته است یا منم؟!
این کیست توی آینه من یا پدر بزرگ!؟

گذشت از عطش و پیچ و تاب صحرا باد
و رفت از در و دیوار خانه بالا باد
رسید پنجره را باز کرد و داخل شد
بدون آنکه بخواهد اجازه حتی باد
وزید لای همین دفتر و ورق می‌خورد
تمام زندگی مرد عاشقی با باد:
«سلام من به تو ای خوب! دوستت دارم
سلام خانه‌ی لبخندهای تو آباد!
خیال می‌کنی این تازه اول عشق است
رسیده‌ام به ته جاده هر چه بادا باد
چنان به کوه و بیابان پیچم از دوریت
که فکرشان نرسد این خود منم یا بادا!»
کمی گذشت و بادی که سخت عاشق بود
گرفت راه خودش را به ناکجا آباد

● روز مهتابی

دو تا ستاره رسیدند، شاد حتی بی-
خیال هر چه که بود آسمان هنوز آبی
دو تا ستاره دویندند تا... نمی‌دانم

با آوازه‌های جاشوانه

فرامرز لاریجانی

اینسوی آبهای خلیج بدون تو
زیر بلندِ شرجی خورشیدهای زود
مہتابهای دیر.
انسانِ پنج نوبتِ بنز و دلار و قصر
دشداشه و عگال و شتر
نخل
بادیه.
عود و هنوز لیلی و بُرقع
بخور و عطر.

اینسوی آبهای موبایل و «OK» «OK»
زیر بلند کاهل نعلین و حوصله
در سایه زار نقت :

دو تا ستاره‌ی دنبادار اما...بی -

نشان گذشت یکیشان و ناگهان گم شد

درست توی همان روز، روز مهتابی

و دیگری که به این خواب پرت شد، من شد،

- بلند شو پسر! آه! چه قدر می‌خوابی!

کجاست آنکه... همان... توی خواب... مادر گفت:

اگر قشنگ بگردی... بگرد می‌یابی

تمام شهر، تمام... تمام را گشتم

چه قدر دست به دست خدا و بی‌تابی

جهان گذشت و هی لحظه لحظه کوچک شد

و آمدم به همان جای اوّل تا... بی -

خود از خودم شدم و یک ستاره دیدم که

به گیسوان خودش باز می‌دهد تابی

دلم ستاره‌ی دنباله دار می‌خواهد

تویی ستاره... تو... ای... آی روسری آبی!

لم و خمیازه، خواب و چای
«عبدالحلیم حافظ» و «ورده جزایری»

اینجا

در این

هفت واحه هر چیز در مهار

تنها منم

نشانه تشویش در قطار.

□

آه.... ای

نجیبِ خلّری تا کی اضطراب

بانوی آبهای همیشه صبورِ سرخ

«آبی پری» آنسوی، هرچیز اهلِ غرق

بر یادی از گلابِ تو لنگر کشیده است

کشتیِ سندبادی برگشتِ بیقرار

با آوازهای جاشوانه

پهلوی اشتیاق

در بندر مُعطرِ گیسوی شرقیت.

بوی حنای دست تو را می دهد خلیج.

●

عطری منجمد

در خوابی از شلالی پَر کلاغی
تا کمرگاهِ حسرتِ
حلقه دستی ناممکن.

دور: تا جادوی سوادِ همیشه

نزدیک: در خلاصه یک روسری

تبرستان
www.tabarestan.info

جنون ←

همه و همه از قاموس:

زخم، و

واژگانی همه از جنس:

واژه را سرنوشت خویش از جهان برگزیدن.

آنگاه

فتح الفتوح رتبتِ انتخاب، و

⋮

فرسودگی هفت کفش از آهن تا

میسری بر:

قلعه‌های سنگباران.

طلسمات و

↑ کوبیده‌ای سخت و سهمگین از:

سوخته زاری و مویه‌ای بر:

مُثله‌ی روح

↓

شعر

شعر.

شعر

از قرآن فقط یوسف و زلیخا را خوانده‌ام

محمد لوطیج

●

بُر می‌زنم
باران می‌بارد
بر می‌گردانم
آس دل دمر افتاده بود
حالا تو از هر جا که می‌خواهی شروع کن
به شرطی که این بار هم
چشم‌های شما سیاه باشد
از انگشتان پاهایت کمک بگیر
با دختردایی‌های گم شده در خلیج
و آفتاب تابستان هویزه
که تمام راه
سرگیجه می‌رود
آسمان کوچک عکس‌های سیاه و سفید

و این خانه که دیگر با هم ما را نمی‌بیند
به موهای درهم زُل می‌زنم
زیر ابروی تمام دختران مرده را بر می‌دارم
به مادرم سپردم - سادگی آتش منحصر به فرد است -
در تمام شعرهای پست مدرن
کسی پشت سر ما آب نپاشید
ولی خوش ندارم به جای من گریه کنی
از این فاصله که با شما حرف می‌زنم
از انواع جمهوری‌ها که بگذریم
باید بگویم هیچ چیز شبیه خودش نیست
سوار شو!
جایی می‌رویم که خیال هیچ دُرناپی نرفته
داستان‌مان را هر جور که می‌خواهیم همان جور.
برهنگی باد که خجالت ندارد
با زنی که
بعدها به بچه‌هایم خواهم گفت
راست و دروغش را دیگر نمی‌دانم
بعد از آنکه سبزه‌ها را گره زد
با چشم‌های آلبالو گیلان
و گل‌های قرمزی
که اتفاقاً خیلی هم قرمز بودند
موهای ریخته بر شانه‌هایش
به رنگ پرتقال

و برخی شباهت‌های عجیب دیگر
و عجیب‌تر اینکه
چارده سال از رویاهای من کوچک‌تر است
فرقی نمی‌کند که ماه که‌جای آسمان باشد
هر دختر
پسری که می‌داند
زمین روی شاخ گاو لم نداده
و پنج سال تمرین کرده .
صدایم را از پشت تلفن شناسد
از لُج من شعر هم نمی‌خواند
فروغم را لای روزنامه پیچیده که برگرداند
و این بدبخت عکست را قاب گرفته
هر شب خواب می‌بیند
سوار اسب بالدار کودکی‌هایش.
مثال ساده‌تری دارم
کفش‌هایت را که در آوردی
با نقرتی عجیب،
انگار تفنگ دستت بود
و ترسیدم از نام‌هایی که بر زبان آوردی
به جا نمی‌آوری‌ام؟
شباهت‌های من به خودم شبیه‌ترند
بارها به رؤیای شما آمدم
دریستی به تمام نقاط دنیا رفتیم

خود فروره که می‌چرخد
و حالا آنقدر غریبه که نه چشم و ابرو
زبان باز کرده با دیوار اشتباهم می‌گیرد
روز بخیر می‌گوید به تمام عکس‌های پشت جلد
به تمام شاعرانی که ادای هدایت را
که شکلک را
آسمان آمل در آینه بغل تاکسی جابجا شد
با پوشه‌ای پر از شعرهایی که
تو فکر می‌کنی اگر
مثل تو پ پیدا می‌کند
حتماً تو هم می‌شناسی شاعری را
که هر شب
و داده عکست را بزرگ کنند
و بدون تو از وزغ‌ها به خودشان شبیه‌تر است
آسمان آمل کمی جلوتر از ما ایستاده بود
ولی رؤیا اگر نبود
چای و سیگار و برخی نگرانی‌های معاصر هم
و اینکه از خنده‌هایت نمی‌ترسم
از نام بعضی زن‌ها بی‌آنکه دیده باشم
خوشم می‌آید
و سارایی که انار دارد
اسمت را بر درخت می‌نویسم
با تفنگ بادی نشانه می‌گیرم

تو باید خندیده باشی
حالا چند دقیقه به پایان زمین مانده
سیگار که نه

زن و بچه و کار و کاسبی و خیلی چیزهای دیگر هم نه
تفنگ سر پوت را رو به نقشه آمریکا می گیری
خسته تر از بعد از هماغوشی
از گشنگی اگر بمیرم
دیگر به این شعر بر نمی گردم

شعر صمیمیت مطلق است

سهراب مازندرانی

● به پیشن الهی

گود که می شود پیشانی ت
زیبایی
زیباتر از زن زانو
از خستگی
شلوغ تر از مرگ -
عرش، نمی خواهدت؛
چاره ات نمی کند معشوق و آسمان
برای دهان تو تنگ می شود.
*

سر از بالش نمی گیری که خورشید
پیشانی تو را سنگین کرده است

خوب بخواب که وقت هدر می‌رود
قربان تو -

سهراب

● یک شعر

سریع‌تر از دور شدن تصویرِ آینه از من
و سایه‌ای که تمام قد
در پنجره قاب می‌شود؛
سریع‌تر از طول عمر خاطره‌ی علف
از شبنم و شهریور
و طرحِ صبحِ سور رُئال
بر آسمان اسفند رفته‌ایم
دروغ‌تر از حقیقت
ناکام‌تر از دروغ.

● یک شعر

بیا که بی دغدغه

در این صبح تمیز
راهمان را گم کنیم

فکر کردن فایده ندارد

جز اینکه

برای مردن

دیوان شود.

شاعران همواره زاده اضطراب جهان خویشند

محمود معتقدی

● یک کوچه باد!

یک کوچه باد را
به باغ گیسوانِ تو می سپارم
به جای همهٔ معناهایی که هر روز
آشوبی تازه در من به یاد می آورند
پرنده‌ای مهتابی
اینک از دریچه رویاهای تو
به سمتِ جهانی ناشناس
گذر دارد
وقتی به آخرین پله این آسمان
سفر می‌کنی
تبسمی آرام
صدای روزهای خستگی را
از ما

دور و دورتر می‌کند
و تو همچنان
بر نرده‌هائی خاموش
به پا ایستاده‌ای و
تمام جاده‌های پاییز
یکسره

به هلهله‌های تو می‌پیوندد
چشم انداز روزهای بسته
با من

شروع و تمام می‌شوند
در بامدادانی پر از خلوت
پر از صدای صیادانی که به انتظار
خاموشند
آه بگذار!
تا مقوله‌های این جهان را
به خیال نازک تو بیالایم
جای پای درختان
راستی
از کجا شروع می‌شود؟
آوازه‌های خزان زده را این بار
از زبان تو می‌شنویم
من مانده‌ام درست در مسیرهایی از سکوت
در آینه‌های پر از آتش

● آخرین قطاری که با تو می آید!

هر روز
دهانم میچاله می شود
کافی ست
تا پشت تمام کاجهای کوچک را
دیواره به یاد بیاوری
شاید تو میان دیواره های بلند
ناگهان
خاموش ایستاده ای
شاید میان پاییزهای بارانی و برگ
بازمانده های جهان را
به غرفه های سپید ماه می کشانی
اما
کسی به سادگی
ترا به آن طرف نامها و کوچه ها
هرگز
نمی رساند
بنشین و
در چشم تمام عصرهای قهوه ای
کنار فنجانهای پر از پشیمانی
طنین آوازه های را بار دیگر
به خرده ریزه های گمشده

که بزودی

تا ابرهای تشنه

کش می آیند

سرچشمه شنبه های این سال

دارند

به آغاز روزهای تو بر می گردند

از ادامه کوچه های باران خورده

تا صندلی های چوبی ساکت

هزار مهتابی ساده

در حجم نگاه تو

پر و خالی می شوند

از پشت تمام شیشه های جهان

همیشه

نگاهت کرده ام

چه نفسی

در تو پیش می راند؟

نگاه کن صدای زمستان

از چهار گوشه عشق

بزودی

از راه می رسد

باید

هنوز آماده بود!

بسپارا!

زیرا کمی بعد آخرین قطاری که با تو می آید

پرچمی سپید را

به جاده های تشنه باد

می کشاند

و سر در هوائی که خیس خیس است

از بندر رویاهای تو

بزودی عبور می کند

مطمئن باش!

در فرداهای این زمین

کسی بساط این پنجره را بر می چیند

و همه چیز بار دیگر

به جغرافیای آسمان

پرتاب می شود

مادرم می گوید:

تو در ادامه آنجائی که آفتاب و سنگ

هنوز بر پله های خود

راحت ایستاده اند

عقره ساعت های پاییزی

همچنان دوایری تاریک را

دوباره می پیمایند

تصویر کهنه مرگ

دیگر

روزهای خانه را به سایه هائی «پریده رنگ»

پیوند می زند

مادرم می گوید:

تو در ادامه آنجائی که آفتاب و سنگ

هنوز بر پله های خود

راحت ایستاده اند.

دل‌تنگی‌ها و رنج‌های مردم

کیوان ملکی

●

در دسترس نیستی

و حتی قدم‌هایت

از یاد سنگ فرش خیابان

پاک شده است

کجا ایستاده‌ای؟

که به اندازه تمامی اتوبان‌های جهان

از هم دور شده‌ایم؟

لابد

ما به عقل مان قد نداد

تا بفهمیم

خورشید برای طلوعش

نه محتاج من است - نه تو

اما تا آب‌ها.....

از آسیاب افتاد،

به یادمان آمد

از یاد اهالی کوچه

رفته‌ایم.

پیش از طوفان نوح

دوست داشتم

و در همه‌ی خرابه‌های جهان

پی‌ات گشتم

نه در اهرام ثلاثه مصر دیدمت

نه در تخت جمشید

نمی‌دانم؟

کدام از خدا بی‌خبری

بین ما

دیوارِ بزرگ چین را کشید.

این شماره را سفید بنویس!

آرش منصور گرگانی

● تک گویی های من و تو در جاده

تک گویی من و تو در جاده

کشید کمانش را

آرش

لرزید چشمان من

زیر باران دامنه

ریخت روی سیم های تلفن

سه فاز وصل کردی مردمک ها را

لرزید گور و

گورستان و رطوبت

سفارشی

کلمات تو

سفارشی

پیکان من

خواهیم سرود

ترانه های تازه مان را نه تو

نه من

رد که می شوی صندلی به صندلی به هم می ریزد جاده

رد که می شدی سلام برسان

هوای رطوبت را

همین طور برق گرفتگی می ریزد

از چشم های تو

پرت این گودال هوایی شده ام از بامداد

تا صبح فرودگاه های تسلیم

صبح محاصره

بامداد، ریخته بر خیس سپیدار

خواهیم کند رؤیاهای تازه مان را نه تو

نه من

کشید کمانش را آرش

همین طور برق رفت تا صبح...

● شکایت

باران خیلی که حرف دارد،

برود سر همین چهارراه

تا صبح، مدام بگوید

اینجا کلی آسمان ریخته که باید کسی امضا کند

محترمانه اینکه خدا این روزها اصلاً وقت ندارد!

علی اکبر مهجوریان

● آری، تو نیز...

دل‌تنگ

- مثل قایقِ دل‌تنگ -

دلگیر

- مثل خانه‌ی ابری -

آری، تو نیز

یک شب زدی

به موج

به دریا...

و، ناگهان

ترا،

پریان

بردند...

با ما،

دریغ

ترانه‌های چوپانان نخستین شعرها

روح‌الله مهدی پور عمرانی

● شاخ به شاخ

..... و جهان

به گاوی می‌ماند

- ماده گاوی ابلق -

با شاخ‌های شکسته و تیز

که با چشم‌های میشی‌اش

روزهای سبز را

می‌چَرَد

در ظهرهای داغ

در سایه‌های بی‌ترانه‌ی سیر سیرک‌ها

هستیِ عقربه‌ها را

نشخوار می‌کند

و زمین

پراز تیاله می‌شود.

✽

بی‌سببی، نیست.

با ما،

نصیب،

این:

بی‌باوری،

یقین.

با ما، که مانده‌ایم و،

هنوزم

این‌گردش شبانه و، شب‌گردی،

این‌کوچه‌ها و،

نم‌نم باران،

و پُرسه‌ها،

که ما را،

دل،

وا، نمی‌کند...

آن ارغوان،

آن یاسِ پیرِ پایِ پنجره

غم‌گین‌ست.

و اشک چشم‌کوچکت «لیلی جان»،

در پایِ گاهواره می‌بارد

می‌بارد.

با ماست لحظه‌های تو

با ماست...

و زنده، در

کدورتِ گل‌گشت...

جهان

به گاوی می ماند

- ماده گاوی ابلق -

کاش پستان هایش

می خشکید

تا که این همه عمر

شاخ مان نمی زد

و هیچ کس نمی گفت که

«جهان

به گاوی می ماند.»

●

بُغضِ درخت شکفت

در آیه

آیه درد پرنده

و هستی

تمام هیمنه اش را

در ذره

ذره ی عشق ریخت

و زمین

رسوا شد.

بی دانشی در این حوزه جایی ندارد

رحیم ناظریان

● خفاش

«- وقتی نشست، شد همه این درختها برعکس

حتی منی که شاعرم فکر انزوا برعکس

شاعر درون فکر جهان گم شد ازخودش پرسید :

«- دنیا اگر دو نیم شود بهتر است، یا برعکس

شاعر جهان پُشت سرش را به زور برگرداند

«- حالا جهان هرچه در آن است مثلی ما برعکس

دنیای پُشت پنجره را دید بار دیگر گفت :

«- دیگر براش نیست زمین، چون گذشته ها برعکس

شاعر دوباره یک غزل تازه را به پایان برد

اما ردیف جای خودش بود منتها برعکس

● مطلب اصلی

«هفده عدد زن و هفتاد مرد» این یعنی :

آغاز فاجعه‌ای در زمین. «زمین» یعنی :

یک پنج ضلع مورّب و دودّ خاکستر

«یک چیز گرد ولی گرم آتشین» یعنی :

خورشید، نور، یقیناً به نور محتاجیم

باید که شرح دهم در غزل یقین، یعنی:

چیزی که راست بگویی به نازنین خودت

بر نازنین عزیزت و نازنین یعنی :

شخصی عزیز همین که تو دوستش داری

شاید همین که دلت راه... ولی همین یعنی:

چیزی که پیش دو چشم تو است می‌بینیش

لعنت به هر کلمه این «ردیف» این «یعنی»

حالا که مطلب اصلی دقیق یادم نیست

یعنی بین فقط آری فقط بین یعنی

حبیب نجفی

از آستانه‌ی تو تا در

درنگ من بود که می‌ریخت به رنگ شور باران.

باران بی‌درنگ، پرده بود

سیاهت کرد با کنته‌ی غلیظی

روی بومِ خاکستر.

آستانه‌ی بی‌تو

هوای هیچ ندارد دارد

و این آسمان ابری

فقط

مانده روی دلم.

و سسکه‌ی رسن‌بازان را
می‌آوازاند به ازدحام نبضی که نشت دارد

□

بی‌آلوده‌ی آبی
سسکه‌ی رسن، باز است

نبض نیست،
شعرِ آواز است.

www.tabarestan.info

●
از شکوفه‌های بی‌ترس تو به ۲۹، دامان اسفند

رَم این سپید را فافیه کردم

به ردیفی که نبود - نداشت - نیست - نداری

- دارم، دارم

این شوق آستین دار که از حلقم نرویده برادر!

✱

هم با بی‌عطف دامنه‌های شکوفه

تماشا می‌شوم تاب تو را

بستان تو را

تابستان تو را.

●

از آهستگی نبود...

منکر نیستم که تشبیه تو به سماع من لال است، که نبض ندارد.

بچگی را با ازدحام ماشین پر کردم

جای خالی افاعیل را با «هگرز» و «همی».

اما تو آلوده‌ای

آلوده‌ی آبی که سوختن نیست، که نشت نمی‌خواهد، که بچگی ندارد

روی لگه‌ای می‌رقصد

هیچ پرواز کوتاهی، به «شعر» نمی‌انجامد

تیرداد نصری

● «....»

هم یشقاب‌ها

هم لیوان‌ها قاشق‌ها، زیردستی‌ها

تمام اتاق دوباره تمیز شده باشد تمام ظرف‌ها

ولی نه گفتگوی پر از هرج و مرج مهمانان -

نه پشت سرگویی‌ها -

و نه قاه قاه مهندس (که همسر آینده‌اش به زودی با او به خارج از کشور مهاجرت

خواهد کرد...) -

«جهان متنوع‌ترست از آنچه در اینجا است»

او گفت

و تو گفتی «متنوع! درست مثل رنگین کمان!»

«سلول‌ها هوای سالم نفس می‌کشند - بدون غبار و مُرب»

او گفت

و تو گفتی «هوای سُربی تهران، از عمر آدمی می‌کاهد»

در آنجا قالی‌چه‌های ترکمنی هم هست

گلیم بختیاری هم می‌توان به دیوار آویخت

با آن چهار خانه‌ها و

رنگ‌های خوش عطرش.

ما می‌توانیم آنجا هم گاهی به دور هم جمع بشویم

بگوییم

بخندیم

و سرنوشت مان را خودمان بنویسیم.»

و تو خندیدی.

□

من در میان شما هستم

درست در وسط قاه قاه و پچپچه، در وسط رد و بدل کردن دلیل‌ها و برهان‌ها -

که زیر نور موج دار چراغ

طرح‌های کاغذی دیواری موج می‌زنند طرف من.

و صندلی‌ام هرچند رو به ستاره‌های شب است

و صندلی‌ام هرچند پشت به همه‌هاست

من

حالا میان شما نیستم جایی میان تعلیق و زیستن هستم؛

چیزی درون من سرریز شده انگار.

پراز بوی بام‌های کاهگلی و کماج‌های کوهی

شیون نوری

● سال سنگ

همین جای
همین خیابان بود
که از چشم‌های تو افتادم
درست شبی
که خواب دیده‌ام چهارده ساله شدی
با پای تو بینج شده
فرار می‌کنم.... از تو امانه
می‌ترسم زنگ خانه زنگ بزند و ما
از گیر این گردنه‌ی گمنام
نگذریم

دیوان حافظ شاملو فال می‌گیرم... :

«خسرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و زپی جئاتان بروم»
«گرچه دانم که به جایی نبرد راه، غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم»
«دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم»
«چون صبا یا تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم»
«در ره او چو عَلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده‌ی گریان بروم»
«به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه‌ی خورشید درخشان بروم»
«تازیان را غم احوال گرفتاران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم»
«ور چو حافظ زیبابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه‌ی آصف دوران بروم»

□

زخمی کهنه در من عود کرده باشد و
فرصت برای فکر کردن به زخم تازه نباشد.

● مهربانی

می شود چون تو همیشه مهربانی کرد، نه؟!
ماه بود و نور خود را رایگانی کرد، نه؟!
از میان پیچ و تاب جاده ی خاکی گذشت
زخم های کهنه را مرهم فشانی کرد، نه؟!
می توان اکنون، همیشه، هر کجا با هر عشق
زندگی را ساده اما آسمانی کرد، نه؟!
می شود در فصل دلتنگی، تکانی تازه خورد
در رواق پنجره، خانه تکانی کرد، نه؟!
جرعه جرعه، تشنگی را سرکشید و سربلند
سال ها با درد و داغ دل، تباری کرد، نه؟!
کوه کیش و سرو سان، بالا بلند و سبز سبز
پشت هر پاییز و پرچین را کمانی کرد، نه؟!
می شود، مثل پرستو آسمانی کشف کرد
بی گلایه زیستن را هم جهانی کرد، نه?!

گر سنده ام آن قدر که می توانم همه ی شما را ببیلم

بهزاد وزیری

در کف دستم سه خط می بینی؟!
پراز پیچ و خم جاده می پیچی?!

مثل هست ایستاد مثل نخستین بار
دست تکان می داد می خندید
انگار که از همیشه از مثل خودم دور هستم
که بالا افتادم از خودم از درختم مثل هنوز مثل تنهام
گم شده خودم
خسته از خودم تر خسته راه های نرفته ام رفته ام!
اردو زده در خویش
خیش تو مرا شخم انداخت گاوا!

در پای علاقه ام چقدر مثل خودم تقلا می کرد

کفشها که نداشتم

پراز پیچ و خم

رودخانه ام پا می‌گذارد

در دل جنگلهای تاریک

اینجا مثل همیشه تنهایی آدم بود فاطمی

کاش با مثل خودم شده بود قاطمی

کاش مثل نخستین بار چاهم

دستهایی مثل عمیق فرو می‌کرد

تا ناخدای گمشده‌ایی بر می‌داشت

مثل خودم رفت دریا

بیم ساحلم افتاد هاپ... سینه‌ام...!

آویزان پیراهنم... هاپ...!

خط چهارم:

مثل کوچه مثل بن بستم

مثل خودم سوتهای زیادی بلدم

که بر زبان در نیامده بزnm

یک نفرم، همیشه پاتق چند تن مثل تنهام

زیر سیگاری چند نخ آدم آتیش؟!

بلدم این را بروم

من لبخند بزرگم

روی لبهای شما

عاشقی بزرگ کرده‌ام

گامهای کوچکی بودم که از قد خودم هم بلندتر رفتم

به کجا!

برنگشتم مثل هیچ وقت

کسی که مرا سر راهم برداشت

چند کورچه آنطرفتر

روی صدای پای زن دیگری پیاده‌ام کرد

در آغوش مان چند قدم شاعر!

خط سوم:

در بیداری خودم خواب دیدم

چوپان دروغگوی خودم

و در رویاهام ماده گرگی عاشق

دنبال خودم بع‌ع‌ع!

صدای کورسوی رمه در نی لبکم بود دنبال صداش

پشت سرم جاده مالرو مثل ماری دور پایم پیچ می‌خورد

چند قریه آنطرفتر خواب دیدم

در پیاده روی شهری روی کارتون مثل ولو هستم

آتیش هنوز روشن بود

خط دوم:

من کاغذ

من میز صندلی هستم
 آستینی که هنوز گریه می‌کرد
 پشت کلماتم سوی پنهان داشت آنم
 من زاده تمام سایه‌های دور و برم
 تاریکی عمیقی در درونم راه دارد ماه
 مثل دیواری همیشه ایستاده‌ام رویرویم
 مثل هنوز خیال پهلوی گرفته اویم
 می‌نویسد چند خطی بوف درونم

خط اول :

کودکی در دستهای خودم گم شد «برو»
 در آغوش دره‌هایم «جلوتر نیا»
 مثل عمیق هیچ آسمانی پر نمی‌شود آنرا «ننویس!»
 کسی ایستاده هنوز در من
 برای آخرین بار
 دست تکان می‌داد.

از پس عبوس‌ترین قیافه‌ام طنزی وسط می‌پرد

قنبر یوسفی

برگشت خورد
 شاعری که خود را
 در شعر پیچید
 و به آینده پُست کرد

● ۲

جز کلاغ
 کدام جرأت
 بر شاخه‌های آخته‌ی درخت
 بیتوته می‌کند؟

● ۳

من ماندم و

سماجت آخرین لحظه‌های زرد

کاش

زودتر بوزی

ای مرگ!

● ۴

چند شبانه روز

پیرتر می‌شود

آینه

وقتی مقابلش

چرخ می‌زنی

● ۵

با گره بغضی در گلو

سرگردانم

باز نگاهت

بادبادک هوا کرد!

● ۶

مجنون‌ترین بیدم

وقتی آوازت می‌وزد

● ۷

هر شب

حسرت یک کاسه شیر داغ را

تا ماه

آه می‌کشم

کاش

معلم روستایمان

دامپزشک بود

تبرستان
www.tabarestan.info

از این قلم منتشر می‌شود:

گفتگو با شاعران امروز مازندران